بسم اللہ الرحمن الرحیم نحمدہ ونصلی علی رسولہ الکریم

حمد ایزد غفار و نعت احمد مختار کہ کتاب مقبول مشائخ طریقت شعار یعنی

وصیت نامہ حضرت شیخ فرید الدین عطار رح

باہتمام امیدوار رحمت صمد ابو الحسنات قطب الدین احمد غفر اللہ الاحد باراول ماہ رجب ۱۳۱۲ھ

در مطبع نامی واقع لکھنؤ مطبوع گردید

سنہ ۱۸۹۵

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بکشا که جلوه دلدار متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است دور افتاده تو از پندار
او به پیش تو ایستاده چو سرو سر فرو برده تو نرگس وار
کل شیء محیط می بینم آنکه می بینمش بنقش و نگار
سرمه گر ز نور بی بصر بکشی در دو چشم پر زنگار
ز اندرون و برون نشیب و فراز وز پس و پیش و از یمین و یسار
ثم وجه الله آیدت بنظر وهو معکم نمایدت دیدار
شاهد لا اله الا الله پیش تو پرده گیرد از رخسار

کاروان نفخت من روحی | به سرای تو برگشاید بار

این تماشا چو بنگری گوئی | لیس فی الدار غیره دیار

احد است او اگر تو بشماری | وحدیت رساندت بهزار

همه یک قطره است این دریا | همه یک دانه است این خروار

اسپ و فیل و پیاده و شاه است | به تن واحد آن سپه سالار

می نماید بچشم احول تو | شتر و گاو و اسپ و فیل و حمار

گر تو علم الیقین بدست آری | سوی عین الیقین بیابی بار

پس نه خود گوی و زخود شنوی | لمن الملک واحد القهار

تو بدین پایه کی رسی هیهات | که خرت باز مانده از رفتار

من طلبنی وجدنی آمده است | عاشقان ایدست دست فشار

زهر من کان هذه اعمی | نشنوند این خران ناهنجار

هر که اینجا ندید محروم است | در قیامت ز لذت دیدار

من عرف نفسه نبی فرمود   گر نفهمیدی احمد مختار

کار کن کار پیش زانکه اجل   بدر آرد ز هستی تو دمار

چند خواهی نشست صم بکم   پا بدامن چو صورت دیوار

منزل تو نه دور نزدیک است   شتر مست تو گسسته مهار

قاطعان طریق در راه اند   پای مردی کن و قدم بردار

انا لیلی بگو اگر مردی   ورنه چون ابلهان سری مخار

این سخن در تو کی کند تاثیر   وارد است این مقولت ز کفار

بچه معنی انانیت کفرست   تا نفهمیدی ای نکو کردار

خویشتن را تو من بگو یعنی   من رآنی بگو بپیش دار

قل هو الله وصف احمد دان   از میانش ولیک هم بردار

روزی از روزها کلیم الله   مرشدی خواست نیز نزد او کار

شد ندای برای او که برو   پیش ابلیس مفسدان سالار

راه بر کرد و سر بحکم نهاد ‌ ‌ ‌ رفت در پیش آن لعین ناچار

گفتش ایزد برای ارشادم ‌ ‌ ‌ بر سر تو نهاد تاج بدار

این سخن همچو شعله بر پیچید ‌ ‌ ‌ جست از جا نشست همچو شرار

گفت من از دم ازل دارم ‌ ‌ ‌ طوق لعنت بگردن ادبار

تو کلیم الهی نداری ننگ ‌ ‌ ‌ تو ندیم الهی نداری عار

که ز من چشم داری ایمنی ‌ ‌ ‌ که من بر نوشته این طومار

من پلنگم پلنگ عصمت خوار ‌ ‌ ‌ من نهنگم نهنگ بر ادبار

راه و رسم ضلالت از من پرس ‌ ‌ ‌ مفسدان را منم سپه سالار

بزبان نیاز بازش گفت ‌ ‌ ‌ کای تو در راه عشق پاک عیار

درس کرد و بیان تو گفتی ‌ ‌ ‌ نکته هم برای من بگمار

به تکلم در آمد و بشنو ‌ ‌ ‌ لب شکر فشان گوهر بار

من مگو گفت تا چو من نشوی ‌ ‌ ‌ این سخن راز من بخاطر دار

یعنی اول چو بی شوی سر مرد   زخم او را سپر ز سینه ما
چون شوی همچو من بر و پس از ان   هر چه خواهی بگو و پاک مدا
آب اتو تمام ژاله ببین   ژاله را عین آب می پندا
خویشتن را تو در میانه مبین   سد اسکندر از میان بردا
عین آبیم ما و ما آبست   می نمائیم لولوی شهوار
تا تو هستی خدای در خوابست   چون بمیری تو او شود بیدا
فتمنوا الموت ان کنتم   صادقین آمدست در گفتار
گر بمیری تو پیشتر ز اجل   نکند بر تو تیر و خنجر کار
مالک الموت اشود به یقین   همچو سیماب کشتنت دشوا
عشق گر در دلت فروزد شمع   روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی چنانکه از هستی   نشناسی همی سر از دستا
بهمین دیده بنگری ظاهر   صورت خویش را بصورت ما

تو بخوف و رجا ازین درگاه ... باز می مانی ای خجسته شعار

از زبانت که می کنی من من ... جان من یک زمانکی جهد آر

در صفت سر زند ازین مستی ... می طرازم بصفحهٔ اظهار

یا بکل اللسان شوی خاموش ... یا بطال اللسان کند گفتار

می زند موج هم درین معنی ... مطلعی همچو مطلع الانوار

او خروشان چو بلبلان چمن ... وین خموشان چو طبلهٔ عطار

لیک طال اللسان هلاک شود ... سر دهد گم کند ز پا رفتار

آنکه کل اللسان شود چه شود ... بسلامت بایستد آخر کار

کم نگردد ز کاکلش یک مو ... کم نگردد ز خرقه اش یک تار

ارچه گفتی نرفت در انصاف ... این سخن از تو ای ملک عیار

یعنی اندر قمارخانهٔ عشق ... همچو منصور کس نباخت قمار

آنکه او سر دهد زهی سرمست ... وانکه او پا نهد زهی هشیار

گاه طال اللسان شود خاموش

خود انا الحق زد از لب منصور

لی مع الله و من رانی گفت

رب ارنی بگوش خود در تخت

باز خود رفت و لن ترانی گفت

ناظر خود خود ست و خود منظور

عاشق خود خود ست و خود معشوق

خود پیمبر شد و پیام آورد

از برای فریب خود خود گشت

آب در زلف و وسمه بر ابرو

رنگ در آب و آب در یاقوت

خود کند ساز هر گناه که هست

گاه کل اللسان کند گفتار
خود بر آمد ز شوق بر سر دار
از زبانِ محمدِ مختار
خود بخود کرد حسرتِ دیدار
بهر چه بهر گرمی بازار
خود طبیب خود است و خود بیمار
خود تماشا و خود تماشاکار
گشت خود منکر و نمود انکار
جلوه در قد و در قدم رفتار
سرمه در چشم و غازه بر رخسار
بوی در مشک و مشک در تاتار
خود زند باز توبه استغفار

خود بود طوطی و خود آیینه — خود بود پیش طوطی آیینه دار
حمد خوش از زبان خود گوید — تا که بر خود شود پذیرفتار
من نیم او خود است قافیه سنج — من نیم او خود است در گفتار
خواه قرب فرایضش برخوان — خواه قرب نوافلش بشمار
مرد را نیست فرق زیر و بمی — زیر و بم کی کند سر از یکبار
روز آدینه بر سرِ منبر — گشت شبلی برای خطبه سوار
کرد توحیدی ایزدی آغاز — که یکیست ای چه ده چه صد چه هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود — گفتش ای پاکباز نادرکار
آنچه من با تو گفته ام بنهفت — تو عیانش همی کنی زنهار
گفت هیهات ای یگانه عصر — سخن مشرکانه را بگذار
من همی گویم و همی شنوم — نیست کس غیر من درین دیار
قم باذنی و قم باذن الله — هر دو یک نغمه است از لب یار

تا نکاری یگانگی را تخم   ندهد شاخ آشنائی بار
زانکه غیر تو چیست هستی تو   خویشتن را کناره گیر کنار
لوح دل را ز نقش غیر بشو   خویش را در خدا خدا انگار
ورنه گر با خودی خدا گوئی   مشرکی باشی و خدا آزار
شرک چندست دو خفی و جلی   پیش تو هر دو می کنم تکرار
آن یکی وقت نزع شبلی را   گفت ای قبلهٔ صغار و کبار
که بگو لا اله الا الله   مغفرت خواه ز ایزد دادار
گفت معشوق من ز استغنا   نگشاید بروی رشوت کار
ای پسر لا اله الا الله   خود بشرک خفی ست آینه دار
چیست شرک جلی رسول الله   خویشتن را ازین دو شرک برآر
سالکی مر جنید را پرسید   کای ز سر تا قدم همه اسرار
به تکلم در آ که مشرک کیست   گفت ای هرزه گرد کودن سار

هر که نا دین نام او گوید — مشرک ست آن فضول ناهموار
هر که از وی نزد انا الحق سر — بود او از جماعت کفار
چون دوئی از میانه برخیزد — تو نمانی من او کند اقرار
دع نفسک تعال را بشنو — ای برادر ز گوش پنبه برآر
دین احمد گزین مسلمان شو — بگذر از خویش بگسل این زنار
این بت ار بشکنی چو ابراهیم — گر در آتش روی شود گلزار
تو ز باطن ربوبیت بردار — کن بظاهر عبودیت اظهار
ظاهر خویش پاک کن بوضو — باطن خویش انماز گذار
پس وضو چیست پاک کردن دل — صافی دل چه گشتن از اغیار
مسجد تو مقام تسلیم ست — قبله گاه تو طاق ابروی یار
روزه حفظ دل ست از خطرات — پس ازان از مشاهده افطار
دل تو طعمه خواه پنج و چهار — مرد باید که بنگذرد زنهار

گر بود خاطر تو جانب حق — این خطر را ز آسمان پندار

ور بسوی عبادتت بکشد — خطرات ملائکش پندار

ور بیابیش در تردد جان — که چنین یا چنان برآرم کار

این کشاکش ز نفس بدکیش است — شهوتت ابدست اوست مهار

ور بود باطن تو مائل حق — مستی تو بدل شود به خمار

جان من این خطور شیطانیست — نه خطر از درست مردم خوار

گر نباشد دل فرشته فرست — مائل هیچ یک ازین هر چار

نام این منزل تو او ادنیست — نیست جای شکیب و صبر و قرار

یک اینجا ستادنت مشکل — بلکه اینجا گذشتنت دشوار

حج چه باشد ز خود سفر کردن — بکجا جانب بدایت کار

ای پسر در رهِ شریعت فرض — عشر ده یک بود بدنیادار

در طریقت گذشتن از لذت — در حقیقت گذشتن از انکار

تو اگر مرد این خجسته رهی — دامن از کائنات خود بفشار
هستی خویش را زکوة بده — از سر دوستی بکن ایثار
در شریعت بود هر آنچه حلال — در حقیقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب برگیرد — هر دو یک گردد ای نکوکردار
فرض ایزد گران تر از کوه است — کوه بر گردن فرشته مدار
غسل چه بود بورطهٔ توحید — غوطه خوردن نیابدن یکبار
چیست تجرید گشتن آزاده — از هزاران هزار دنیادار
پس ز زن واز برادر و خواهر — پس از آن از تمام خویش و تبار
غم اینها بهیچ نوع مخور — بگذر از جمله و بحق بسپار
زانکه داریم ما همه خاوند — زانکه داریم ما همه غمخوار
ماه و خورشید و زهره برجیس — ابر و باران و باد و آتش و بار
همه بهر تو در مشقت و رنج — تو برای چه می کشی آزار

بعد تجرید بایدت تفرید — یعنی از عاقبت شدن بیزار
فارغ از دین و تارک از دنیا — نکند فرق افسر و دستار
دین و دنیا و دوزخ و فردوس — تو رها کن بدین خران بگذار
آنکه او برگذشت و مفلس شد — مال او راست دست و دزد حصار
روی بیگانه که می نگرم — آشنائی برآیدم هر بار
چون ز شرک جلی خلاص شوی — خویش را از خفی خلاص انگار
یک شبی بایزید را در خواب — دید شخصی که بود از ابرار
گفت ای شاهباز عالم قدس — کای توئی قبلهٔ صغار و کبار
گفت ای شاهباز عالم قدس — کای توئی قدوهٔ اولوالابصار
بگو از سرگذشت اول شب — چه شنیدی تو از یمین و یسار
گفت آمد ندا ز عالم غیب — که چه آورده بیار بیار
گفتم آورده ام گناه که هست — نام تو هم غفور و هم غفار

یک ازین نرفت در توحید | شکر ای کردگار لیل و نهار
خورده بودم بگر شبی شیری | شکمم را اگر فشر بود آزار
گفتم این شب خلاف عادت خویش | شیر خوردم ازان شدم بیمار
درگرو بستن لبن فرمود | وقنا ربنا عذاب النار
چند خواهی چو شاخ گل بالید | کاین مراد لبراست وآن ولدار
زود باشد که بی سنان شتر | بینی از خویشتن شده بیزار
زور تو کند کرده همچو کمان | تو دهن باز مانده چون سوفار
چند ماضی و تا کی استقبال | بذل سنجی کنی دلت افکار
چشم من وقت را غنیمت دان | تا ابوالوقت خواندت احرار
سال آینده را گذشته شمار | همچو پیرار سال و همچون پار
ای برادر قفای تو همست | که همی رفتی از سر دیوار
ورنه هنگام رفتن تو زمین | زیر پا آیدت همان مقدار

نام خود بر صحیفهٔ لاریب — خود رقم کردهٔ انا الغفار

کیسهٔ من پر از گناهان ست — من خریدار و اپسین بازار

این قصیده است وحی هاتف غیب — گرچه ماند بصورت اشعار

این قصیده ست وحی هاتف غیب — طبع والا پسند هان هشدار

وحی چه تو هر اچه سر دل تو — سر زند از نتائج اسرار

این نه شعر است چیست معجزهٔ — گرچه ماند بصورت اشعار

قلم راستی بدست آور — بر ورقهای جان و دل بنگار

لیک باید که کار فرمائی — ورنه خون خوردن و لت بچه کار

همه شوق ست اندرین صفحه — همه عشق ست اندرین طومار

این قدر بس بود نصائح و پند — در سلوک از فرید دین عطار

بعد حمد خالق اکبر و نعت رسول جن و بشر ابو الحسنات قطب الدین احمد غفر له الله الصمد بخدمت سالکان طریق طریقت نشیمهٔ تازه و نوید بے اندازه میرساند که کتاب سراپا انتخاب مقبول صغار و کبار مسمی به قصیدهٔ حضرت شیخ فرید الدین عطار رحمة الله تعالی در مطبع نامی لکهنؤ بار اول ماه جنوری سنه ۱۸۹۵ع حلهٔ طبع پوشید

برین خوان نعما چه دشمن چه دوست

حمد خدای بی همتا که درین ایام فرحت انتمام خوان حلوا چاشنی بخش مذاق اہل صفا یعنے

مثنوی خوان نعما

از تصانیف صاحب فکر رسا جناب مولوی وکیل احمد سکندر پوری متخلص عاجز غنی بالمنی

در مطبع مجتبائی دهلی مولوی حافظ محمد عبد الاحد طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان عشق

مرحبا ای عشق جان فرسای من | مرحبا ای بلبل رعنای من
مرحبا ای مژده گوی وصل یار | مرحبا ای رازدان آن نگار
ای اداهای تو ناوک بار دل | عشوه های دیده ات افگار دل
هر نگه شمشیر بار عاشقان | هر مژه نشتر نثار عاشقان
در دل من جوش عرض مدعاست | بر زبان من هجوم ناله هاست
از درون فریاد چون آتش زنم | هر بن موی شود چون گلخنم
فرصتی از جوش فریادم بده | مژده از وصل پری زادم بده

بیان عشق خویش

در زبان شوق پیری خوانی بده | همتم را تاب جولانی بده
می نمایم حسن معشوق قدیم | تا زند هر دیده فریاد کلیم
بشنو این فریاد آتشبار من | حال شوق آن پری رخسار من
یاد آن روزی که بودم در وصال | جان من مثال مرآت جمال
جان من مفتون ناز خویش بود | زلف من وحشت طراز خویش بود
گاه چون معشوق بودم شکار | جان و دل کردم ز زلف خود شکار
گاه چون شیدای وحشت فروش | گاه چون سودای حسرت خروش
سینه ام چون بال بلبل چاک بود | عارضم چون گل تجلی ناک بود
گاه روی من برنگ آفتاب | دل چو نیلوفر بشوق اضطراب
عارضم چون گل طراز نوبهار | سینه ام چون عندلیب دلفگار
حجلهٔ من یوسفستان جمال | کلبهٔ جانم غمستان وبال
گه چو یوسف حسن از من دلنواز | گه زلیخاوار عشق از من نیاز
گاه چون لیلا ز رخسار ملیح | گاه چون عذرا ز سیمای صبیح
گاه چون مجنون شیدا بوده ام | گاه چون وامق بسودا بوده ام
گاه من معشوق عالم گشته ام | گاه چون شیدای پر غم گشته ام

حکایت جوان رعنا

بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز — عشق از بیتابی من دل گداز

گرچه چون آئینه بیرنگ بود — شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود

منکه چون زلف پریشان بوده ام — فتنهٔ آشوب دوران بوده ام

عشق آخر شد تلاطم خیز شوق — گشت بیتابی طپش انگیز شوق

قدرتش تکوین نما شد در ازل — روح گشت آئینهٔ رب اجل

عالم ارواح شد آئینه خیز — پرتو هستی درآمد جلوه ریز

فرق حسن و عشق گردید آشکار — ناله شد لبریز طوفان شرار

رسم شیدائی و جانبازی نمود — شاهدی و عشوه پردازی نمود

شوق شد زنجیر خائے نالها — داغ دل گل بید در تبخاله ها

دیده ام ابروی معشوقان چو دید — بر گلو از بسملی خنجر کشید

خون من از شوق آن شمشیر ناز — گشت چون موج شفق طوفان طراز

روز و شب از عشوهای شوخ و شنگ — من شهیدم من شهیدم بیدرنگ

چون برانگیزم ز وصل آن پری — می گشایم بال وحشت گستری

تا ز آزادی اسیرم کرده اند — وحشت ایجادی خمیرم کرده اند

گرچه چون مورم و لیکن جانم هنوز — می شناسد کان سلیمانم هنوز

گرچه آهو سان شدم وحشت خیال | جملهٔ من هست حسن لایزال
می نماید شیشه‌ام رنگ شراب | هست رخسار پری اندر نقاب
می گدازد دل درون سینه‌ام | شعلهٔ طور است در آئینه‌ام
راز خود بشناختم عاشق شدم | پیش این عذرای وامق شدم
تا بحسن و عشق خود سنجیده‌ام | عاشق و معشوق خود گردیده‌ام
بلکه از خوبی سراپا شاهدم | گر بزهی رندم و گر زاهدم
حبذا آن نکتهٔ دانای راز | مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه ساز
نکته فرمود از راز عجیب | کو بود آئینه رمز غریب
جمله معشوق است و عاشق پرده | زنده معشوق است و عاشق مرده
چشم وا ساز و تماشا کن شتاب | کاندرین آئینه عریان آفتاب
عالم است آئینهٔ تمثال وار | در همه آئینه شوخی آشکار
گر زدائی زنگ خود داری ز خویش | بینی آن تمثال را هر لحظه پیش
باز لیخا یوسف آید بی نقاب | از گریبان تو تابد آفتاب

حکایت جوان رعنا

حکایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه جنازهٔ وی دید از فرط عشق بهر دو بتابوت عاشق نفس چسپید

بود مردی بادهٔ نوش از جام عشق
دل گداز از نشئهٔ آتش فام عشق

طبع او وقف خیالات بتان
گوش او نذر حدیث گلرخان

چشم او در انتظار یار بود
همچو نرگس طالب دیدار بود

اتفاقاً دید مه روی جوان
شعلهٔ بالای صد شوخی روان

روی او روشن چو صبح شرق حسن
عارضش رخشان برنگ برق حسن

زلف او دام فریب زاهدان
هر رگ تارش کمند شاهدان

از لبش یاقوت را سوز و گداز
شعلهٔ رنگش بر شفق تبخاله ساز

کاکلش دام غزالان حسین
حسنها از حسن او خجلت گزین

قامتش سرو باغستان نور
جلوهٔ او شعلهٔ تابان طور

از حنا انگشت پای اوست خام
زلف او بر خلق در انداز دام

حسن او چون دید چشم دل گداز
در کمند زلف او شد گرم ناز

هوش هم کرد از عشق حسن غزال
بر دلش زلف پری بگشاده بال

از شراب حسن او مدهوش گشت
نشئه اش بالید تا بیهوش گشت

عالمی از عشوه اش حیرت خیال
مرغ حیرت بر جهان بگشاده بال

چون بهوش آمد جنون سامان گشت
جوش دل از دیده خون افشان گشت

حکایت جوان رعنا

جلوهٔ او در دلش حسرت فزود
همچو در آیینه صد رنگ بود

چاک دل چون جیب آرایش
شد گداز گل ز خون آسایشش

طبع او آشوب مایل چون غزال
وحشتش تسخیر اندوه و ملال

از خیالش داشت چون صورتگری
اشک چشمش بود تمثال پری

سر بصحرا چون غزال وحشتی
یاس اما چون مثال حسرتی

خون دل چون رنگ گل در وحشتش
صورت سوسن زبان خاموش داشت

انتظار جلوهٔ او می‌نمود
دیدهٔ او همچو نرگس باز بود

بی خیالش هر کجا چشمش بدید
هر خس و خاشاک چون مژگان خلید

اضطرابش همچو نگریستی
برق هر ساعت بهر نگریستی

لاله خون جوشان ز خونابی او
برق سرکوبان ز بیتابی او

انجم از بیخوابی او اشک ریز
زهره از فریادهایش ناله خیز

چرخ سرگردان ز سرگردانیش
عالمی گریان به بی سامانیش

شوق چون تمکین بیتابی نمود
استخوانهایش شکست ایجاد بود

آنقدر جوشید موج اضطراب
رنگ دل بشکست چون جام حباب

چون طلسم عاجزی شد جان او
غارت تسلیم شد سامان او

حکایت جوان رعنا

حکایت

نذر دیدارش بهار انتظار — شوق جانش وقف بیرحمی یار

تا کجا این جبهه سائی از نیاز — تا کجا این کم نگاهی هائے ناز

روزے این دلداده در کویش رسید — انتظار دید یار خود کشید

شوق دل افروخت برق ناله ها — شد سراسر آتشین تبخاله ها

او ز منظر دید کاین فریاد کیست — زیر بام این دل بیداد کیست

آتش ایجادے درینجا از چه روست — شور فریادے درینجا از چه روست

چون نگه بر روے فریادی فگند — جست یارے کز تپ مجمر سپند

در دل خود گفت کاین دلداده ایست — بر جا لم بسملے آماده ایست

هے که این بیچاره جان را سوخته است — هے که در دل برق ها افروخته است

گفت ای مشتاق چون این بسملیست — بر رخم بنگر چرا این بیدلیست

چشم چون بکشاد بر رخسار یار — دل طپان شد همچو برق بیقرار

گفت ای جان رحم کن بر حال من — مرهمے بر آتشین تبخال من

همچو گل خندید و گفت ای یار من — محو حسن آتشین رخسار من

رحم با بیچارۂ عشاق هست — لطف ما دلجوی مشتاق هست

رحم بر حال تو نقش بیدلی ست — لطف بر جان تو تیغ بسملی ست

چون بخواهی لطف من سبحان شو / زین چمن چون رنگ بالافشان شو

گوش او چون راز سبحانی شنید / بر زمین بیتاب چون بسمل طپید

از طپیدن بهار دل نی جان بداد / سیل خون از چشم آن گلگون گشاد

چون ز حسرت آن طلسم عجز مرد / رنگ سوی خاندان او فسرد

رنگها بستند از تکفین او / سینه کاویدند از تدفین او

دل چو از تکفین او پرداختند / بهر او طرح مزار انداختند

چون گل تابوت او شد آشکار / جست درد و لهای عالم صد شرار

عزم تابوتش سوی بالش نمود / پرده صد رنگ حسرت برگشود

چون به نزدیک بالش آمد ایستاد / نقش عبرت را به چشم دل نهاد

آن پری چون دید این جادوگری / جوش زد شوق شهادت گستری

شعلهای عشق از دل اشتعال / خرمن دل سوخت از برق ملال

رسم اسلامی نخستین ساز کرد / بعد آن از ما و من پرواز کرد

شست از آب تنزه چون بدن / بر تنش موج صفا شد جوشن

سجده فرسای حرم تسلیم شد / محو اسرار امید و بیم شد

گفت یارب تا کجا از خون دلی / جان کنم پامال برق بسملی

حکایت جواب ابن عنا

مقاله اول

قوتی یارب بیان چنگ ده ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ برخ من از شهادت رنگ ده
تا ز جذب دل درآمد در گفتن ‌ ‌ ‌ ‌ شد ز وصل یار رخسارش چمن
پرده از رخ چون گشادندش بگور ‌ ‌ ‌ ‌ صورت جوزا نمایان گشت نور
تن بتن چسپان و پیکر وار بود ‌ ‌ ‌ ‌ جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود
عالمی حیران ز نیرنگش بگشت ‌ ‌ ‌ ‌ خون دِ داغ حسرت از رنگش بگشت
این بهار گلشن دلدادگی ست ‌ ‌ ‌ ‌ وین گلی از گلبن آزادگی ست
تو بیا در کام دل زین سازهاست ‌ ‌ ‌ ‌ در خموشی خفته این آوازهاست
جز نگار عشق جان گلشن نشد ‌ ‌ ‌ ‌ جز شرار عشق دل روشن نشد
گر بیفروزی چراغ داغ دل ‌ ‌ ‌ ‌ مه فروشی گل کند از آب و گل

مقاله اول در مسئله کنت کنزاً مخفیاً

ای دل ای نامی اسرار الست ‌ ‌ ‌ ‌ از می خمخانهٔ انوار مست
از کدامین گلستان پرداختست ‌ ‌ ‌ ‌ در کدامین صحن باغ انداختست
تو بباغ حسن خندان گل بدی ‌ ‌ ‌ ‌ چون درین بستان سرا بلبل شدی
همچو یوسف چون ببازار آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ بر زلیخا چون ستمگار آمدی
چون نقاب برکشیدی از عذار ‌ ‌ ‌ ‌ می طپید جانها چو بسمل بیقرار

مقاله اول

ای پری از شیشه چون بیرون شدی — فتنهٔ وحشت خیالان چون شدی

سینه‌ام از یاد تو خون ناب جوش — دل ز برق شوق بیتابی فروش

آتش اندر جان و دل انداختم — مرغ آتش خوار آسا ساختم

برق عشقت می‌طپد در بال من — چون گداز اخگرے تمثال من

تا تعین اعتبار ما نمود — در دل ما نبض بیتابی گشود

زین تعین بسته رنگ اختلاف — رفت از اعیان وجب ائتلاف

گشت خون ناب طبع اتحاد — تار گ بیگانگی را برکشاد

پیکرم بیرنگ اسما و صفات — می‌نماید جلوه هائے نور ذات

لیک چشم من ندید این برق نور — دیده‌ام خفاش آسا هست کور

شمع می‌باشد درون خانه‌ام — وای غم بر غفلت پروانه‌ام

بر فراز بام من هست آفتاب — من چو شپره بوده‌ام اندر حجاب

جوهری از گنج مخفی داشتے — حیف از کورے خزف پنداشتے

لا تعین شد ثبوت ذات او — باز در وحدت نمود آیات او

واحدیت بست از تفصیل رنگ — احدیت بنماز شکل شوخ و شنگ

عالم روح از رخش تابید نور — گشت تا انشا مثالے برق طور

مقاله اول

تا دلِ ما تافت از اشراقِ او / عالمِ تقیید شد اطلاقِ او

قلبِ مؤمن آینهٔ آن جوهر است / سینه‌ام گنجینهٔ آن گوهر است

قلبِ مؤمن چون بود عرشِ اله / بر دلت آن نور دارد جلوه‌گاه

چشمِ تو غافل ازین تمثال ماند / سینه‌ات در کوهِ غم پامال ماند

قلب را چشمِ بصیرت داده‌اند / پردهٔ کوری او بگشاده‌اند

باز چون بر چشمِ دل داری حجاب / از شرارش سوز زنگِ احتجاب

آفتابی بین فرازِ طورِ دل / مشرقِ آن نور دان این آب و گل

تو که در بندِ هوس افتاده / در پیِ دنیای دون استاده

گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا / گلبنِ شوقت گل‌افشان از هوا

ای هوا این ترکتازی تا کجا / وی نفس این لعب‌بازی تا کجا

آخر این دنیا مقامِ گشتنی است / نیستی آنکه خود را هشتنی است

در رهِ صدق و صفا نه گام خویش / فکر کن روز و شب از انجامِ خویش

تو به بالِ اتقا پرواز کن / در هوای باغِ وحدت ناز کن

دل هوس ایجاد چون شیشه‌بسان / گشته تند شیشه‌ات سنگِ گران

بشکند آن شیشهٔ مینای سنگ / ریزد آخر از گریبان نور و رنگ

گر کنی خون بار چشم اشک‌ریز ق اگر کنی در سینه دل را ناله‌خیز
از مراد خویشتن گردی شاد دور باشی از دیِ ذات العباد
دل ز نور یاد حق پر نور کن دیده را همچو چراغ طور کن
شوق دل را برق آتش‌پاره کن چشم جان را محو در نظاره کن
ای که غافل گشتی از اسرار عشق از پی پروانه بین انوار عشق
می نگر چون بال سوزد بی‌چراغ تا برافروزد بجانش برق داغ
دیدهٔ خود را برنگ گل کشا عندلیب‌آسا بگلشن جان گذا
درس از عشق خوان چون عندلیب از محبت ذره گیری نصیب

حکایت آن حسین که روی خویش در آئینه دیده بر خود عاشق گردید

ماه سیمای طلسم ناز بود کز جمالش چشم خوبی باز بود
قامتش سرو باغستان ناز جلوه‌اش در دل چو برق گرم تاز
مطلع رویش چنان صبحی دماند چشم آئینه ز حیرت باز ماند
زلف او صیاد دلها از نگاه جان عشاقان فضای جلوه‌گاه
زو بهر یک جلوه صد نیرنگ بود چون مژه برهم زدن صد رنگ بود
عشوه‌اش افسون لب چون سیب و دیده‌های عشق اشک‌ها چکید

حکایت آن حسین

ابروی او سجده‌گاهِ شاهدان | خالِ رویش بوسه‌گاهِ زاهدان
عشوه‌اش از شیوهٔ جادوگری | کرد حیران از رخش چشمِ پری
چشمِ او ز آیینه میکردی حجاب | تا نه بیند جلوه‌ریزان آفتاب
تا نه گردد خونِ دل حیران از گدازْ | تا نباشد داغِ دل تبخاله‌ساز
تا نه بیند زلفِ خود در پیچ و تاب | تا نیفتد در کمندِ اضطراب
ناگهان آیینه تمثالش نمود | چون پری از رخ حجابی بر گشود
چون ز عکسِ عارضش آن نیرنگ دید | از فرهٔ چشم صد ناوک خلید
آیینه چون عینکِ نظاره شد | جوهرِ دل چون گلِ سیپاره شد
ناله صد افسونِ بیتابی بُرد | اشک و طوفانِ خونابی بُرد
چشمِ او حیرانیِ رخسارِ خویش | همچو نرگس طالبِ دیدارِ خویش
حسرتِ یادش طپش ایجادِ دل | شوقِ رویش شعله‌خیزِ آب و گل
زلف‌سان وحشت‌تلاشی می‌نمود | ناله‌آسا دل‌خراشی می‌نمود
تار سایه‌ها طلسمِ ایمنی است | برقِ عرفان غارتِ ما و منی است
عبرتِ آهنگانِ حسن‌ستانِ نور | عشوه دانند بیتابیِ طور
عشوهٔ گل کرد از منعِ کلیم | تا نقاب‌آرا بود حسنِ قدیم

حکایت آن حسین

چون گدازی حیرت چشم خیال / پرتو انداز و جمال بی مثال

کین تحیر پرده نیرنگ هاست / جلوه اش با صد هزار آهنگ هاست

ق

چون خیال آن طلسم انتظار / داشت از افسون الفت صد شرار

اشتیاق دیدن خود می نمود / یا بس دل هر ساعتی حسرت فزود

مونسی بر راز او آگاه شد / یک نفس معنیش در جان کاه شد

گفت کای جان تو محو ناز خویش / مست جام عشوه و انداز خویش

تا کجا مفتون حسن خود شوی / تا کجا مجنون حسن خود شوی

بنگری در آیینه تمثال خویش / تا پری سان بیکشائی بال خویش

در نهاد آیینه پیش وی او / تا تجلی گشت همزانوی او

شوخیی آیینه را اظهار داد / پرده از تمثال معنی برگشاد

دید چون در آیینه تمثال خویش / چشم بینا کرد محو حال خویش

وحدتی در عالم تقیید دید / آسمان در چشمه سار آرمید

دیده برگشت از طلسم اعتبار / چون بخود نگریست حسنی شکار

حسن خود میدید در آیینه ها / جوهر خود جست از گنجینه ها

عاشق حسن و جمال خویش ماند / از خود آرائی وبال خویش ماند

حکایت آن حسین

تو کہ چون آئینہ حیرت مائلی
در کمین عجز تا کے غافلی

رازہائے گنج مخفی راشناس
تا کجا باشی نقاب آرای یاس

تا نشد از راز وحدت ترجمان
کے دلت دریابد این ساز نہان

مقالۂ دوم در مسئلہ وحدت وجود

تا کجا سودائی و دیوانگی
تا کجا خودداری و بیگانگی

تا کجا از کیش و رسم بدخوئی
محو می باشی بجائی و توئی

تا کجا بر رنگ گل دستان زنی
نالۂ پرشور بدستان زنی

تا کجا شیدا شوی بر رنگ گل
تا کجا صهبا کشی از جام مل

تا کجا باشی اسیر بوی و رنگ
جان ببازی بر حسین شوخ و شنگ

چشم وا داری بحسن شاہدان
دیدہ بربندی بروی ابدان

زین انجمن گاہ شریعت چون غزال
می رہی از طینت آشفتہ حال

از طریقت ہم رمی دیوانہ وار
بینی از حسن دلآرائے نگار

در کمند حرص باشی مبتلا
تا شوی آشفتہ کوئے بلا

در چمن زار و بہارستان شوی
در گلستان و نگارستان روی

دیدہ را رنگ از بہار او دہی
روح را آب از نگار او دہی

مقاله دوم

چشم تو مست شراب نای نوش — از هوا شوق تو بیتابی فروش
بر جبینان تا تماشا می کنی — شیون و فریاد برپا می کنی
نی رمی از محفل بدطلعتان — همچو آیینه ز سودا طینتان
بر پر طاوس چون شیدا شدن — از رخ زاغان چرا سودا شدن
چون خزی از گوشهٔ شیدائیان — چون روی در کلبهٔ سودائیان
آخر از دانا دلان عارت چرا — آخر از گل طینتان خارت چرا
چون بگیری لف معشوقان بدست — دست گیرایت ز افعی چون شکست
گر ببوسی روی آتشناک یار — چون نبوسی شعله های بیقرار
گر ببهرویان ببینی برملا — چون نسازی دیده بر خورشید وا
گر بمالی نار پستان جبین — چون نمالی جبهه بر گوی آتشین
بادهٔ انگور می نوشی مدام — چون نمی نوشی تو خون لاله فام
وجد و حالت از صدای ارغنون — سینه کوبی از فریاد جنون
ای دلت مفتون ترسا چون شود — وی ز زنگی جانت ترسا چون شود
در پری زادان تجلی بنگری — می کنی هر ذره را بال پری
چون ز آهو طینتان بیتابیت — چون ز وحشت پایگان سیمابیت

مقاله دوم

ای دلت مرآت تمثال هوس — وی خیالت نذر و شر هیهات هوس

شوق تو زنجیر پایت می شود — شور نگاهت طوق نایت می شود

ق ناشناسای زیارت تا کجا — پرده بر روی نگارت تا کجا

برفشان گرد هوس از سینه ات — صیقلی ده بر دل آیینه ات

می نگر در دل جمال یار را — فتنه های قامت دلدار را

ق جلوه های غمزه های شاهدی — طرفه کاریهای رسم زاهدی

از ادای آن نگار شوخ بین — عشوهٔ آن گلعذار شوخ بین

شعله زن در خرمن این ما و من — برفشان خاکستر خاکی ز تن

در رگ خاشاک نبض برق بین — ذره را مرآت نور شرق بین

گرچه جانت ذرهٔ آفاق هست — چون تجلی مایهٔ اطلاق هست

تو بشخص خویش گم گردیده — نقش غیریت نمایان دیده

چشم پوشی زانبساطان وجود — گشته فارغ به اشباح نمود

عالمست آیینه های انبساط — دارد این آیینها صد اختلاط

درمیان زشت و زیبا فرق نیست — گو گیاهی آنکه دام برق نیست

جلوهٔ طاوسی و تمثال زاغ — هست چون فانوس نور آن چراغ

مقاله دوم

از شرار عشق خود تا سوختی | جوهر حسن بقا اندوختی
شاهدت گردید عرفان تو بس | از خیال گلرخان چون نیست هوس
گر شناسی جلوهٔ دلدار را | در جهان بینی جمال یار را
از تعین چون نظاره میکنی | معرفت را پاره پاره میکنی
گر شناسی عالم اطلاق را | عین حق بینی همه آفاق را
از دلت وهم دوئی را دور کن | دیده را محو چراغ طور کن
گر ز دریا بشکند رنگ حباب | ق | کی رود از بحر جوش اضطراب
سر دریا نماید آشکار | بی حباب و موج های بیقرار
گر ز نور رنگ تعین بشکند | ق | شیشهٔ رنگ تلون بشکند
کی شکست آید بمینای وجود | کی نمک ریزد بصهبای شهود
گر غزال قید تو گردید رام | آهوی اطلاق کی آید بدام
گر شناسی آن جمال پاک را | بشمری یک لمعه نور خاک را
در میان مسجد و بتخانه ها | ق | در کنشت و معبد و بتخانه ها
چون بناقوس و مصلا بنگری | چون سبوی جام و مینا بنگری
نه بهر دو رندی محو در یک حال بین | یک تجلی را بهر تمثال بین

مقاله دوم

در بت‌ستان و مسلمانان نگر | ق | اتحاد کفر و ایمان سر بسر
دانهٔ تسبیح و زنارشان | | شد سپند آن نگار جان جان
در زمین و آسمان و ماه و هور | ق | در میان برگ و شاخ و نخل طور
در عروق هر خس و خاشاک و گل | | در رز و تاک و شراب و جام مل
در حباب و موج و دریا و کنار | | در خس صحرا و دشت خارخار
در میان پا و فرق و چشم و دل | | در هوا و آتش و این آب و گل
در رخ جسمانی و روحانیان | | در تن انسانی و نورانیان
جلوهٔ آن شاهد بیرنگ بین | | هر رگ این پینه‌اش رنگین ببین
جمله را معشوق حسن آرا نگر | | هر خس باغ چمن پیرا نگر
جمله را مفتون ناز خویش دان | | جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خویشتن | | مطلق از تقیید و هم با و من
ذات تو آئینهٔ تمثال هست | | آن پری پیکر بوجد و حال هست
عالمی تسخیر دام خویش کن | | جان و دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تابد آفتاب | | تو ز کوری گشته اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر | | زان نیابی هیچ روی شسته تر

مقاله دوم

من و سلوی کو چو حنظل تلخ داشت	بوی سرگینی بعطرِ کنج دشت
چون مذاقِ فهمِ رازِ ما نبود	سر که بر پیشانیِ معنی نمود
چون درین ناسوت گم گردیده	کے بسرِ لاهوتیان فهمیده
تو برنگِ فاخته کوکو کنی	چون برنگِ نوریان هوهو کنی
مرغ را پرواز اوجِ راز نیست	بابِ این گلشن بروش باز نیست
چشمِ دل پوشیده از رازها	همچو پروانه کنے پروازها
ریشهٔ آهنگ تو سوزش نماست	بالِ تو بر شمع خاکستر نماست
حضرتِ شبلی که محو یار بود	ق شبنم آئینهٔ رخسار بود
از زبانِ آن تقدس ترجمان	غیر لفظ هو نمی گشتی عیان
گر کسی شد محو روی یار خویش	کے کند یاد رخ اغیار خویش
نصّ هو الاول و آخر بخوان	از رموز ظاهر و باطن بدان
تو که قرآن را نخواندی یکنفس	دعوی طعن تو شد معلوم و بس
مذهبت باطل کلامت باطل است	خرمن ساز تو برق حاصل است
فهم محی الدین کجا و راز او	نوریان را حیرت از پرواز او
در کلام این جا خدا کلی نگفت	از کجا فهمیدی این راز نهفت

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود — دفتر اسرار وحدت در وجود

زین نوای گنج نقوش التحام — بسته بر پردهٔ راز از ابهام

خارج آهنگی نوای گنج زنی — هر نفس از زخمهٔ این معنی کنی

نغمهٔ لاهوتیان بشناختن — جان بنشئهٔ ساغر شان باختن

نقش‌های بیخودی را گل کند — هوش‌ها را اندر جام مل کند

گر همی دانی تو اسرار وجود — که ببینی جلوهٔ نور شهود

تا شهود حق نباشد در نظر — که کمال وحدت آید جلوه گر

شیخ ما تقدیم توحید شهود — کرد و بر انوار توحید وجود

نیست او از شیخ اکبر در خلاف — بلکه بر ما کرد عرض انکشاف

مستی این می شرار دیگر است — شیشه‌ها و جام صرف اخگر است

تا نگشتی مست این جام شراب — که پری نازد به بلشیت بی‌نقاب

بی‌نقاب است آن پری در شیشه‌ها — شد حجاب چشم دل اندیشه‌ها

گر نه بینی بر رخ آیینه نور — بیشوی غافل ز اشراقات هور

گوئی از آیینه هست این آب و تاب — گرچه بینی جلوه زین آفتاب

چون بخورشید درخشان بنگری — ذره‌ها را بال فشان بنگری

گر شناسی جلوه‌های آن نگار — بنگری در ذره ذره خورشید آشکار
رنگ مجنونی و لیلائی یکیست — وامقی و حسن عذرائی یکیست
گر زلیخائی بظاهر آشکار — پیچ پیچ زلف بود یوسف شکار
در دلت شیدائی و دلداریست — بر رخت صحرائی و گلزاریست
در تو پیدا شد گلی و بلبلی — در تو نقش سنبلی و کاکلی
گر اسیر زلف معشوقان شوی — همچو ناز و عشوهٔ خوبان شوی
می نگردد عشق تو تقیید خیز — عالم اطلاق باشد جلوه ریز
گر ببوسی گلعذار نازنین — بوسه زن بر شعله‌های آتشین
ورنه عشقت همچو تقییدست و بس — از هوس سودای تجریدست و بس
مثل این شهوت پرست بوالهوس — تا بگیری بوسهٔ آن عشوه فن

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مریدی بوالهوس که باتباع پیر خود بوسه بر رخسارهٔ زنی زد و چون مرشد بوسه بر کورهٔ آهنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل — آفتابی در حجاب آب و گل
قامت او استوان کاخ دین — روی او آیینهٔ حق الیقین
سینه‌اش صافی تر از روی نگار — دل سپند آسا طپیدن آشکار

آتش سوزان طپش انگیز داشت | چون سمندر بال اخگر بیز داشت
دل اگر برق سبحانی می نمود | دیده عرض لن ترانی می نمود
نکته اش تا از دهن در گوش شد | هر لبی از ما و من خاموش شد
هر کسی از نکته اش صد راز داشت | در یکی صد دل جنون پرواز داشت
چون بگشتی بر کسی نظاره ساز | در دلش گشتی تجلی شعله باز
ناگهان سودائی شوریده سر | آمد و گفتش بحالم کن نظر
سینه ام از کیش این بنیاد دون | لاله سان دارد هزاران موج خون
دل از آن نیرنگ ها بر داشتم | گوش ازین آهنگها بر داشتم
جام عشرت را زدم بر روی سنگ | از پر طاوسیم بشکست رنگ
شوق سیر گلشن و گلزار نیست | ذوق بوس عارض دلدار نیست
نغمه های عندلیب و بوی گل | ق | قلقل مینا و نشئه جام مل
در دل من لهو پردازی نمود | در خیال من دو صد بازی نمود
زین شعبده جلوه حیرت مآلم | هر دم از نیرنگ او خون شد دلم
در سر من بود سودائی درشت | جبهه ام وقف تمنائی درشت
عاقبت بهر فریبم شد دستگیر | آمدم افتان و خیزان سوی پیر

حکایت مرید بوالهوس

رخصتی میخواهم از کیش ادب — تا کنم پیش رخت عرض طلب

بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز — یک گلی بر فرقم از گلزار ریز

برزدا از زنگار روی سینه ام — صیقلی ده بر دل آیینه ام

از شرار عشق جان پر نور کن — بال من فانوس شمع طور کن

چون شنید آن پیر این دستان او — شوخی و تزویر پر فتان او

بر رخش لختی ز حیرت بنگرید — صورت راز دلش آمد پدید

در جواب آمد زبان پرده دار — گفتش ای عیار طبع و فتنه کار

بوالهوس بر جادهٔ ما کم رود — خسروی باید به تخت جم رود

تا هوس در سینه‌ات خرمن نهست — هر دمش برق فنا در شش جهت

سینه‌ات از هوس خالی بکن — جان و دل آیینه تمثالی بکن

چون نوای لا ز آهنگش شنید — چون سپند از جست پایش طپید

گفت تا بیم مرغ سان بسمل بکن — یا دلت را سوی من مایل بکن

خنجری زن یا بده جام الست — کین تمنا در دل من تنگ بست

ق

پیر آخر دست او بگرفت و گفت — زین ادا جان تو چون گلها شگفت

می نگر تا از طلسم روزگار — فتنه ها زاید بچشم اعتبار

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مرید ابله

ناگهان آن شیخ باطن قت شام | از خرام نازمی سنجید گام
وان مرید شوخ و عیاره خراب | بود در همراهیش مست شراب
هر طرف چشم تماشا می کشود | تا بدل برق تجلی می نمود
دید آن عارف پریزادی جوان | حسن قدی شعله نور روان
زلف او تسخیر جان نوریان | چشم او صیاد طبع روحیان
کاکل او تا غزالان را نمود | وحشت ایشان دام بهر شان کشود
از ادا بسمل نمائی زاهدی | وز تعارض دلربائی شاهدی
عشوه زا گر چهره را کردی نهان | می زدی بر سنگ سر جان جهان
الغرض آن عارف آئینه دل | چون بظاهر سان بیی شد متصل
کرد وضع بی حجابی آشکار | بوسه در عارض آن گلعذار
چون جدا شد زان پری آن پاکباز | شد مرید او بر ویش بوسه باز
پیر نفرین بر مرید خویش کرد | تا مرید از پیر حجت پیش کرد
ناگهان بر کوره آهنگران | شد گذار عارف و این تفته جان
شوشه آتش چه دانا بنگرید | چون عروسش در کنار خود کشید
بوسه در بر شوشه های شعله خیز | چون لب یاهای بتان نوشش ریز

گاه در کف گوی آتش داشتی | صورت پستان درو پنداشتی

چون مرید این حال عارف بنگرید | چون غزال از صحبت پیرش رمید

جان و دل صرف هوای خویش داشت | شوق وقف مدعای خویش داشت

همت شیران و روبه دیگرست | گرچه هر دو را یکی صورت گرست

شیری از روباه ناید در وجود | روبهی از طبع شیران کی نمود

هر کسی را بهر کاری ساختند | میل او را در دلش انداختند

این بود تمثال وحدت در وجود | گر شناسی پرده از معنی گشود

مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را | چون نیاندیشی گداز خویش را

علم نفس آیینه دار علم اوست | در دماغ ما ز رازش رنگ و بوست

چون نمیدانی که آخر کیستی | بال افشاندی ز شوق نیستی

تو باسرار جهانی مبتلا | بر تو چون گردد ز سوزش برملا

روح تو آیینه تنویر راست | انعکاس مهرویان را سزاست

آفتابی در دلت باشد نهان | میشود روشن گز و ملک جهان

تو نمیفهمی چو راز نفس و روح | کی بگردد بر تو این معنی فتوح

مقاله سوم

حرف خوانی و نفهمی از ریا | نغمه نشناسی و گیری ساز را
تا ز رنگ گل دلت گلشن نشد | مهر عرفان در دلت روشن نشد
چون شناسی از نفس خویش را | بینی آن یار وفا اندیش را
چون ز نور و نار باشی بی خبر | کی ز سوزش در دلت بینی اثر
روح خود را هم برنگ نور دان | گر شناسی صد تجلی شد عیان
آن تجلی مضمحل سازد وجود | محو می گردد دلش زان این نمود
دل چو از بود نفس آگاه نیست | پر ز دانش معرفت را راه نیست
سینهٔ انسان بود شاه کبیر | اندرین کونست صد مهر منیر
گر از آن یک مهر را نگریستی | ابر سا اشک خون بگریستی
رعد سان فریاد کردی بارها | دل طپانیدی چو برق صحرا
ای تغافل پیشه از اسرار خویش | تا کجا حیران تو وقف کار خویش
یکدمی بشنو نفس خویش راز | سینه از برق تجلی می گداز

حکایت شیر بچه که رمه گوسفندان را شبانی میکرد و چون پی به حقیقت خود برد بر رمه حمله آورده

بود چوپانی میان کوه و دشت | با رمه صحرا و وادی می نوشت

مقاله سوم

گوسپند اش غزال آساریان | بر حریر سبزه چون آب روان
اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت | بار‌ها از وادی و صحرا گذشت
شیر بچه دید تا در زیر کوه | می‌نماید سطوت خود از شکوه
نعره اش لرزش ده کوه و زمین | پست قهرش شور شیران عرین
چون غزالان تگ‌تازی می‌نمود | تا جهیدن جبهه بر پایش بسود
چون شبان این شور و این جولان بدید | یکدم از نظاره اش عبرت گزید
سعی در تسخیر او در کار برد | همت خود را بصیادی سپرد
تا بصد نیرنگ و تزویر تمام | شیر بچه گشت در تسخیر دام
احتیال عقل می بردی بکار | تا بکرد آن شیر بچه را شکار
از فسونش کرد در خرم کمند | پرورش کردی ز شیر گوسپند
موطن او در قضای دشت و راغ | مرتع او ساحت صحرا و باغ
در رمه بودی ز فرح و انبساط | تا نمود از جبهه اش نقش نشاط
شوکتش رفت از مزاج گوسپند | شست از دلهاشان نقش گزند
رعب او از طبع اینها در گریخت | طینتش از فطرت اینها بساخت
طبع او چون وحش شد وحشت خیال | چشم او گردید چون چشم غزال

شوکت چنگال او از گور رفت / از مزاجش عرش و آن شور رفت

درمیان گوسپندان بود شاد / چون بره گردن بچوپان در نهاد

اتفاقاً جست ضرغامی زکوه / تا عیان شد برخ صحرا شکوه

چون رمه آن شوکت ضرغام دید / از میان کوه در صحرا رمید

با رمه آن شیر هم می شد روان / تا بصحرا یافت از وحشت امان

از نهیبش سینه ها را انشقاق / در تف او در دل و جان احتراق

تا خفقان دلهای آنها می درید / وهم دندانش جگرها می گزید

حکایت شیر بچه

گشت حیرانی برین شیر عرین / چون رمه وا این شیر از من کمین

در شکارستان که صیادی کنیم / در میان دشت آزادی کنیم

چون شه سباز طبع سید از صید گور / می کند چون از شکار این عیش و سور

چون تن آنها غذای ما بود / بر مزاجی چون سزای ما بود

ای عجب چون از دلش شیری برفت / از مزاجش چون بره گیری برفت

شاید او از کیش خویش آگاه نیست / سعی ما را بذاتش راه نیست

واجب آمد بر من از تعلیم او / تا گذارد از رخ ما بیم او

سوی او یار رفت و در کنجی خزید / در مغاره شد نهان و آرمید

حکایت شیر بچه

بر کنار رود چون آمد رمه | شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد | بر خلاف آن همه شد در نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار | رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر کمین | تا بدید آن عکس را شیر عرین
چون برو لختی ز عبرت بنگرید | سایه او هم شبیه خویش دید
از کمین دانست چون شیر پلنگ | جست و آمد پیش و پیش بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد | شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیر فش | چون دل و جان تو شد رباه وش
تو چرا باشی میان گوسپند | گوسپندان چون ز قهرت بی گزند
گوسپندان چون غذای نغز تست | این مقام شهوت و پا نغز تست
تو چرا گی فارغ از صید و شکار | کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند | چون دل این دام باشد بی گزند
گفت و چنگال خود بگرفت پیش | ور نهاد آن گوسپندان شیر بیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید | ق | رعد سان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد | گوسپندان را به چنگل می فشرد

دید زور شوکت بازوی خویش | کوه را خون کرد از نیروی خویش
شد نصیب او شناسای ذات | از قوه در فعل او آمد صفات
گر تو بشناسی وجود خویشتن | می شوی فارغ ز وهم ما و من
ناشناسائی حجاب یار شد | بر دل آئینات زنگار شد
صیقلی ده این غبار و زنگ را | می نگر آن یار شوخ و شنگ را
تو بفهمی معنی طغرای خویش | تا نگردد در دلت سودای خویش
شاد آنکس کو بفهمد خویش را | بنگر دآن یار عشق اندیش را

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب و معیت

مقاله چهارم

چون رموز قرب حق فهمی بدل | روز و شب با حق تو باشی متصل
میکنی پروانه از بند قفس | آشیان بندی بعرش اندر بس
از کمند شوق دل بیرون جهی | فرق بر درگاه پاکش می نهی
سجده گاهست کعبه قرب اله | قبله گاهست عتبه قرب اله
تو ز دام مکر شیطان می رهی | چونکه از اسرار یزدان آگهی
باغ وحدت آشیان بلبلست | زلف خوبان موجه بوی گلست
بر فراز آسمان پروازشست | زیر سطح هفتمین اندازست

قرب حق را فطرت پاکان سزاست / طبع شان آیینه راز خداست
تا دلت روشن نشد آیینه‌وار / از تجلی کی بگردد نوربار
از صفا در دل جلاخیزی بکن / از رگ جانش شرر ریزی بکن
از فسون نفس و شیطانی برم / تا شوی در پیش یزدان محترم
این خیالات هوس را در گداز / کن بمیدان توکل ترک‌تاز
از طریق صبر و تسلیم کیش جو / بر رضای حق رضای خویش جو
نقش تسلیم از جبین خود نما / از رضا بگشای جلباب قضا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن / چون گل گلزار پرآوازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار / تا اساس معرفت گیرد قرار
شمع عرفان را چو افروزی بجان / چون پر پروانه گردش پرفشان
تا ز تاثیر شرار آن چراغ / گل کند از بال تو چون لاله داغ
می دمد خون کند جان و دلت / همچو شبنم می‌برد آب و گلت
آفتاب قرب می‌گردد عیان / تا ز فرقت در عدم گردد دوان
گر سرخ رنگ حدوثی بشکنی / در هوای گلشن او پر زنی
از حدوثت پا پریدن باز ماند / استبا بر بال این پرواز ماند

مقاله چهارم

مقاله چهارم

از قدم گیری چو رنگ انفعال — می شود رنگ حلولی را زوال

گل کند از جسم و جانت رنگ قرب — می نوازد بهر نفس آهنگ قرب

از نقاب کهیعص — شوق تو روی تجلی را کشاد

هیکل انسانیت زائل شود — پیکر نورانیت حاصل شود

تا عروج لی مع الله نشد — سوی قرب حق بجان راهت نشد

رازهای اینما کنتم شناس — رنگ بشکن از فهوم و از حواس

در معیت از خواهت بار نیست — نور راز درک انسان کار نیست

این معیت چون حلول و اتحاد — نیست گر چشم جهان بینت کشاد

نکهت گل درمیان رنگ او — میدهد زین گلستان رنگ بو

ق

درمیان نار رنگ اشتعال — درمیان تخم نیرنگ نهال

درمیان چشم بینا شخص نور — درمیان آئینه نشاء ظهور

باشد از نیرنگ افسون حلول — راز این افسون دل باید قبول

آب دریا در حباب موج زار — شکل الوانی ز شمع شهد بار

باده شنجرف گون و قرمزی — درمیان شیشه تاک و رزی

صورت چوبی و تمثال سریر — بست رنگ اتحادی ضمیر

شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند | ق | اعتبار غیریت نموده اند

وین هیولی صد طلسم سحر زاد | گرچه می باشد بشمار اتحاد

هم ز آیین دخول و اتصال | این معیت آنماید انتقال

رنگ نقش انفصالی شکست | چو بانداز وجودش رنگ بست

قرب بین اوصاف چون گم کرده است | از جمال آن پری بی پرده است

منزل عذرا همین قرب است و بس | محمل لیلی همین قرب است و بس

وامق و مجنون پریشان مانده اند | اسپ بین صحرا چو آهو رانده اند

بی خبر از لی مع الله بوده اند | نقش از اثنینیت بنموده اند

عقل شان آیینهٔ دیوانگی | فکر شان سرمایهٔ بیگانگی

گام فرسایان دشت اختلاف | جاده پیمایان براه حرص و لاف

آخر از سر یقین غافل شدند | در مقام وهم و شک واصل شدند

تو که آهنگ معیت می کنی | شوق سیر واحدیت می کنی

عرض استعداد کن تا قرب حق | از کتاب جذب خود گوید سبق

از رهٔ بیگانگی گردان عنان | کاندرین ره هست شور سحر بیان

حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی که

مقاله چهارم

در ستی جان خود را به عوض قربانی داد

از رموز غیب باشم نکته ساز / می کشم از قرب مطلق نقش راز
مالک دینار با من گفته است / وین در راز الماس او در سفته است
راز حقانیت در وی آشکار / کز تجلی نسخهٔ شد آئینه وار
گفت من آهنگ مکه داشتم / جانب کعبه قدم بر داشتم
جان من بربسته احرام حرم / شعله افشان شوقش از بال و پرم
پیش راهم بود برنای روان / صورتش رشک روحانیان در دل نوا
گام فرسای خود بی راحله / محو در انداز شوق و ولوله
جسم او چون پیکر روحانیان / صورتش چون چهرهٔ نورانیان
چهره اش صافی تر از صبح شعور / قلب او روشن تر از اشراق نور
از عجب پرسیدمش کای با صفا / از کجا آهنگ داری تا کجا
گفت آهنگم ز درگاه خداست / هم بسویش عزم من عشق رهنماست
چون ز زاد و راحله پرسیدمش / چون بمیزان ورع سنجیدمش
گفت دارم محمل خود جذب او / میرسم در پیش او از کو بکو
زاد من شد کهیعص / کانکه در دل باب عرفان را گشاد

حکایت مالک دینار

کاف از کافی اشارت کرده است — هادی از هائش بیان بی پرده است

یا که از یا دهی نشانی میدهد — باز از هو دهی امانی میدهد

عین او آیینهٔ عالم نمود — صاد او از صبح صادق لب گشود

چون ازین اسما من دلبر دیست — از تجلیها من پی برد گیست

احتیاجم نیست از او در حیله — بهر من کافی ست شوق و وله

از کلام او درونم خون گشت — اشک از چشمان من جیحون بگشت

دل ز سوز لطف او بگداختم — جان بفکر صحبت او باختم

بر تن پاکش قمیصی چاک بود — جسم او از چاک چون خرمی نمود

بر کشیدم از تنم پیراهنی — تحفه دادم پیش آن دل روشنی

گفت شیخا زین تن عریانیم — از حساب حشر شد آسانیم

بر من این عریانیم کسوت گر — از تن نوبانیانم همسریست

از زبانش چون شنیدم راز او — گشتم از شوق دلی دمساز او

چون باهنگ حرم احرام بست — رنگ از رخسار حیرت بشکست

شد نهان از چشم مردم چون نظر — یافتم تا در منی از وی خبر

گفت مردم صد رسیم قربان کنند — تا کمال منسک و ارکان کنند

حکایت مالک دینار

دست من خالیست از دینار و زر | چون بقربانی کنم میش و بقر
واجب آمد جان و دل قربان کنم | بر در پاکش نثار جان کنم
این بگفت و کرد فریاد ای کریم | از کف خالی چه آید زین لئیم
جان بقربانی بیارم پیش تو | سینه با زخم دل فگارم پیش تو
نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد | مرد و رحمت بر روان پاک باد
بود در دستش حیات و زندگی | از معیت هست این فرخندگی
تو هم از قرب و معیت کاربند | تا شوی در حق شناسان ارجمند
حفظ احکام الهی کن مدام | تا روی در روضهٔ دار السلام

مقاله پنجم

مقاله پنجم در بیان تجدد و مثلی

گر بظاهر بود ماند رفناست | این عدم از طبع هستی آشناست
نیست از رنگ انقلابی در وجود | نقشی از لوح فنا شد این نمود
زین سبب تحقیق میداند حکیم | این همه نشأ حدوثی را قدیم
پیش عارف هست تجدید مثال | رنگ بر آیینه از گرد زوال
ای وجودت نقش انقلاب | چون ز طوفان هوا موج حباب
ابهام هستی خود بسته | از خیالات عدم وارسته

مقاله پنجم

هر سراب این وهم دریا تا کجا
هر رخ عکس این تماشا تا کجا

این یقینیت مایهٔ گمراهی است
اشتباه راه بیت اللهی است

این قدر بربود غفلت از خوشت
خود شناسی شیوه کن کان دلکش است

گر ز غفلت طبع والایت رمید
فرق در حیوان و انسان شد پدید

رفع غفلت بخت رنگ امتیاز
در میان وحش و انس پاک باز

گر به غفلت جان تو معمور شد
فرق از حیوان و انسان دور شد

دل اسیر روح حیوانی شود
آن پری در دام شیطانی شود

بشکند از خلق رنگ اعتبار
رفع گرد امتیاز نور و نار

یک نفس این چشم حیرانی گشا
بال خود از شوق جولانی گشا

از پری خوانان دلت آزاد کن
وعده‌های آن پری را یاد کن

در هوای زلف و سنبل فروش
در خیال چشم او قلقل فروش

در پریدن آن بال افشانی کجاست
گرمی نیروی جولانی کجاست

آخر از باشی تو باشی عندلیب
نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب

پر فشان وزین بیابان اوج گیر
در کمند بوی آن گل شو اسیر

گر شوی مست شراب رنگ گل
می نماید عندلیب نشئهٔ گل

مقاله پنجم

باز از مل رنگ گل گردد عیان / چون بهار تازه روی بتان

رنگ معشوقی بگردد آشکار / نقش بال بلبلان شد گل شکار

عاشقان را ملت و مذهب جداست / جام شان از خم هر مشرب جداست

مولوی معنوی فرموده است / ما در از صد پرده ها بنموده است

هفصد و هفتاد قالب دیده ام / همچو سبزه بار بار روییده ام

نکته از تجدید مثلی گفته است / ای خوشا چون این گهر سفته است

عاقلان را فهم رازش مشکل است / مستیش از عالم دل حاصل است

عقل را با عشق یاران راز نیست / غیریت با عینیت انباز نیست

جرعهٔ مینای او از قلزمیست / کان بجان قطرگیش این چیست

گر کسی بهره ندارد از علوم / کی شناسد رمز مولانای روم

لاف او دعوای شیطانی بود / راز او اسرار یزدانی بود

کی توان چیدن از جادوی خویش / شوکت اعجازیان بیش از بیش

تو که اسرارش نمی فهمی که چیست / جرح بر تحقیق او کار تو نیست

تو که نشناسی رموز لا اله / چون کنی در لجه وحدت شنا

کای شناور بحر معنی مشکل است / صد نهنگ جانگزا پیش دل است

چون بطبعت رنگ استعداد نیست
در دولت فوق اثر ایجاد نیست

رمز این پاکان نمی فهمد دلت
زنگ بر آیینه باشد خجلت

دست و پا در راه این وادی مزن
لاف خس از شعله ایجادی مزن

ما و این صحرا و شوق گرم تاز
طبع و این پرواز و ذوق سینه باز

ما که سیر بزم معنی کرده ایم
شاهد یکتا تماشا کرده ایم

در هزار آیینه پیدا گشته است
خود بهر رنگی هویدا گشته است

از جبینش تافت اشراقات نور
گر خفا آیینه گردد گر ظهور

از کم و بیشی بدانش راه نیست
جلوه اش از ظهور آگاه نیست

نور او گاهی بتابد از جمال
روی او گاهی کشد برد جلال

از جمالش خاست صدق ظهور
تا بموسی تافت برق از کوه طور

از جلالش جلوه او در خفاست
با شهیدان در خفا مهر و وفاست

این وجود آیینه داران جمال
وین عدم شد پرده داران جلال

در وجود ما ظهورش جلوه ساز
در فنای ما خفایش گرم تاز

ذاتش این نیرنگ بهار است بکار
در جمال و در جلال است آشکار

از جمال آنا فانا جلوه در است
در جلال آنا فانا در خفاست

مقاله پنجم

مقاله پنجم

چون خفای ذات او پیدا شتم — مرگ خود را از میان برداشتم
در هزار آیینه اش صورت گریست — در جمالش شوخی چشم پریست
گلشنش نزهت گه اشباح ما — حجله اش صفوت گه ارواح ما
گر بظاهر بشکند مینای بود — آن پری پیکر نگردد بی وجود
باز بنماید ز مینای دگر — آن همه شوخی بگردد جلوه گر
آفتاب آسا جهان گردیده ایم — در هزار آیینه رویت دیده ایم
چون بگلزار و گلستان بگذریم — رنگ هر گل را از عبرت بنگریم
بوی ریحانی بهر سالی یکیست — جلوهٔ نسرین بهر حالی یکیست
گر بچشم ما ز گل رنگی پرید — آن زد و بگر گل برنگ نو دمید
برگ گل کو در چمن افسرده گیست — رنگ را از دامنش افسردگیست
چون ازین گل شد فسردن آشکار — برگل دیگر ز رنگش شد بهار
مدتی آن گل بنالیدن نمود — بلبلان را شوق نالیدن نمود
تا شکست از عارضش رنگ بهار — جلوهٔ رنگ خزان شد آشکار
مدتی باید بهار آن گل کند — تا هجوم این گل و بلبل کند
باز طوفانی کند رنگ بهار — می شود حسن نخستین آشکار

ای صبا این ساز نیرنگم بگو
از بهار این عشوه و رنگم بگو

ق

در گلستان چون بگردد برگ ریز
بعد سالی شد بهاران عشوه خیز

غنچه خنداند برنگ سال پار
جلوهٔ گلشن کند رشک بهار

می نماید جوش مستی رنگ گل
چشم هر بلبل بگردد دست مل

در خیالم این طلسم فتنه کار
از فسونت هوش ما سازد شکار

از کدامین گلستان گردیده
تا چمن را این قدر زیبیده

بر من از نام و نشانش گل بکن
شوق ما را چون پر بلبل بکن

تا بگلزارش کشایم بال را
سیر بینم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی که در سماع جان داد

حکایت خواجه قطب الدین

جان ز تزویر هوس آزاد کن
شوق را در دل شرر ایجاد کن

ناله از تحریک شوقت رام کن
نقد هستی را بصرف جام کن

هر رگ دل را ابتار ساز بند
پای مرغ از رشتهٔ آواز بند

گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز
هر نفس بر دل طرازی نقش راز

خواجه قطب الدین که این شعله داشت
نقش عرفان از رگ برق نگاشت

دل بتار نغمها در بسته بود
رنگ رخسار هوس شکسته بود

مقاله پنجم

محفلی از نای و نوش آراستند / هوش را از جان و دل پیراستند
شیخ چون آمد درین بزم سرور / تافت تار ساز برق کوه طور
چون مغنی زخمه را بر ساز زد / در دل و جان شعلهٔ آواز زد
ناله می برداشت از آهنگ خویش / جان عالم کرد نقد چنگ خویش
نغمه اش زین بیت آمد دل گداز / تا عدم در بیت تن شد خاکباز

بیت
کشتگان خنجر تسلیم را / هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید برق سا طپید / چون غزال از دشت بوی خود رمید
از اثر آهنگهائے و هوی او / وضع گردش ریخت رنگ روی او
طرز اخفائے جلال آمد پدید / نقش اظهار جلال آمد پدید
نغمه از مصراع اول چون کشید / خواجه چون آهو ز دشت تن رمید
شوق جولان تا بگشتی در فنا / از بقا جان را بکردی آشنا
چون زدی آهنگ مصراع دگر / خواجه در تن باز گشتی جلوه گر
تافتی انوار مرآت جمال / می نمودی زآئینهٔ چشم غزال
شیخ را این نغمهای بزم سرور / می کشیدی در خفا و در ظهور
جذبهٔ آخر ز تسخیر جلال / شیخ را بیرون کشید از انتقال

مقاله پنجم

در خفا آخر نهان گردید شیخ / جانب حق از جهان گردید شیخ

نغمه وقف ناله و فریاد شد / شوق در هر دل فنا ایجاد شد

این بود تشبیه تجدید مثال / مست از سرجوش خم انتقال

ما نگارین خانه دل دیده ایم / نقش این پندار باطل دیده ایم

گر ترا از عالم دل هست کام / اولا از بود خود بیرون خرام

بود تو باشد حجاب روی یار / تو چو برخیزی نماید آن نگار

این عدم را هست پنداری هنوز / آن پری در شیشه پنداری هنوز

رنگ از بودت شکن تار حجاب / می شود رخشان و تابد آفتاب

آفتابی در حجابی داشتی / جان خود از شب پنداشتی

در شب بی نور چشمت را جلا / بر رخ خور دیده ات را چون عمی

صورت خفاش چون از آفتاب / می نهی بر دیده خود صد حجاب

یک نفس این چشم خفاشی گشا / از رخ خورشید معنی ده جلا

تو ز بود خود حجابی می نهی / آن پری را در نقابی می نهی

تا کجا داری حجاب خویشتن / بشکن از عرفان طلسم ما و من

صورت آن یار تنها را ببین / آن پری زاد جمال آرا ببین

مقاله ششم در بیان اندراج الشیء فی الشیء

از زبان این سر از گفتن مشکل است | هر دم از بی‌طاقتی خون در دل است

مرغ را پرواز جولانی خوش است | اوج گیرایی بگردون دل کش است

آشیان خود کند کی در قفس | بال او را شوق پرواز است و بس

نقش اطلاقی نماید بال او | فارغ از تقیید کن تمثال او

آنکه رمز اندراجی ریختست | از کسی و ناکسی در خلق ساختست

نقشها در نغمهٔ این ساز ماند | سر سره در کام نفس زین راز ماند

دست وهم از ناشناسای کشاد | پرده از روی حلول و اتحاد

تو درین ره چشم دل بگشا و ده | عقل و اندیشه خود را کن گرو

عقل را خون کرد تشکیک خیال | مرغ وهمی عاقبت بگشاد بال

شک عاقل ورد دار از خدا | از یقین جاهل بود در راه هدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریا رفت و واعظ باز ماند

مرد زیرک بود دانای فنون | فطنت او محو اوهام ظنون

طبع او آیینه نقش علوم | فکر او نقاد معیار فهوم

فخر دین طفل دبستان پیش او | بوعلی عاجز ز رسم و کیش او

مقاله ششم

طبعش از علم الهی بهره داشت ... چون فلاطون در حکمت می‌نگاشت
تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود ... پرورش روح ارسطو جهه سود
داشت از ادراک طبع روشنی ... از فروغ آفتاب هر فنی
وعظ او سرمایهٔ تاثیر داشت ... سعیش چون لف صد تسخیر داشت
اتفاقاً ابلهی دیوانه وار ... در میان وعظ پرسید آشکار
ای حکیمی عالمی اندرز گوئی ... نیک طبعی نیک رای نیک خوی
کن مرا وعظی که در کار من ... آئینه جوشی کند زنگار من
تا تبرک جویم از تاثیر او ... سینه روشن گردد از تنویر او
زو بهر کارم همین گل کند ... شوقم از رنگش چو بلبل کند
چون شنید این راز اندرز گوی ... گفت از بسم الله این معنی بجوی
بسمله در ابتدای کار خوان ... تا ز تاثیرش کنی روشن روان
چون بدین معنی دلش آگاه شد ... عمر تشکیکات او کوتاه شد
بسمله در ابتدای کار خواند ... در ره صدق و صفا شبدیز راند
اعتقاد بسمله میداشت چست ... تا شدی در هر عمل ایش درست
صورت صحرائیان کاشانه داشت ... در میان دشت و وادی خانه داشت

حکایت شخصی

حکایت شخصی

بود رودی موج خیز آن صبح و شام — درمیان شهر و آن بقعه مدام
رود چون گشتی چو دریا موج زن — مشکل افتادی عبور مرد و زن
بسمله خواندی و رفتی موج وار — از میان بحر جوشان بر کنار
تر نه گردیدی ز موجش پا شنا — چون هوا بر آب میکردی شنا
چون یقینش پرده عرفان گشود — اعتقادش صورت کشتی نمود
می شدی هر دم بر آن کشتی سوار — می گذشتی زان محیط بی کنار
پیش واعظ رفت روزی این مرید — شد ز اسرار و نکاتش مستفید
گفت تکلیفی بفرما وقت شام — ماه سان بر منزل من بخرام
از قدومت هست زیب منزلم — گل کند باغ ارم از محفلم
خور میان خانه ام آب و طعام — بر سر من نه دو صد منت مدام
از اجابت واعظش خرسند کرد — شوق جانش سار را از بند کرد
پیش واعظ رفت آخر وقت شام — گفت سوی خانه من کن خرام
خانه ام رشک نگارین خانه کن — غیرت فردوس این کاشانه کن
گشت در همراهیش واعظ روان — تا بدل بالید عارف شادمان
اتفاقا بود دریا موج زن — شد هراسان از عبورش مرد و زن

حکایت شخصی

چون مرید این موج و دریا را بدید
گفت بسم الله و بر ساحل رسید

غرق حیرت و اضطرار کارش گشت
تا مرید او ز ساحل باز گشت

گفت چون بر کنار استاده
در محیط اعتبار افتاده

فاعل گفت مرید است نه مرشد ۱۲

بسمله خوان و بدریا شو روان
موج سان خوض البساحل در رسان

واعظش گفتا که تمکین یقین
آب دریا کرد از پایت زمین

چون نمی دارم یقین خود درست
چون نه بسم الله باید گشت چیست

عارف از اسرار او برگشته ماند
مرد واعظ را بدوش خود نشاند

گفت بسم الله و از دریا گذشت
موج سان از بحر طوفان را گذشت

جاهلان وارند تمکین یقین
عاقلان فارغ ز تلقین یقین

زین سبب فرمود سالار انام
ابلهان باشند در دار السلام

اینکه محو عقل و دانش شد دلت
فتنه خیزی طینت آب و گلت

چون شوی آگاه از اسرار عشق
چون بتابد بر دلت انوار عشق

تا شوی در عشق معشوق استوار
دست برداری ز عقل و اختیار

گر شناسی لمعه انوار ذات
خلق بینی عکس اسما و صفات

اسم الله هست در هر شی ظهور
در میان ظلمت دیجور و نور

درمیان آب و نار و باد و خاک | می نماید جلوهٔ آن نور پاک
خاک را اسم ممیت ایجاد کرد | اسم باسط باد را بنیاد کرد
آتش از قابض طپیان شد برق وار | آب سیال از محیی شد قطره بار
زین مظاهر هست اسما را ظهور | همچنان برق طپیان بر کوه طور
وین همه اسما مظاهر بوده اند | اسم الله را ز خود بنموده اند
پس عناصر مظهر الله شد | هر یکی روشن برنگ ماه شد
ضاء نور الذات فی اسمائها | کالتماع الشمس فی اضوائها

مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من | کس نفهمد رمزی از کردار من
خلق مفتون خیالات خودست | جلوه اش مرآت هر نیک و بدست
طائر ادراک شان بی بال ماند | بال او مرآت نقش گام ماند
بال عنقا ریخت از پروازها | کانتهائش گل کند آغازها
هر که زین دریا نمی دیده آب است | هفت قلزم سرابها جوشیده است
لوح تقدیر را تا خوانده ام | از غبار سعی بال افشانده ام
اختیار ما جنون تازی کند | سعی در جولان گه بازی کند

نقش نیرنگی که در کاری نبود / پرده از رخسار قدرت واکشود
کسب ما آیینهٔ این راز ماند / صنعت ما محو این انداز ماند
شوق ما جولان نمای اختیار / شوکت او در گداز رنگ کار
اندرین وادی که رنگ ما شکست / بیخودی بایید و جای ما نشست
تا بسیر بیخودی در تاختیم / طرح در باغ قضا انداختیم
ما و گلگشت گلستان قضا / ما و سیر گلستان رضا
شد گداز رنگ قدرت آشکار / گر تو باشی محو حسن اختیار
شد قضا در بند بیکاری اسیر / از تعطل نقش بنماید قدیر
خیر و شر گردد طراز کار ما / شوق دل آیینهٔ کردار ما
گر بگویی بد ز خود خیر از خداست / اعتقادت در دل ما نارواست
رام گردد دل ز اهل اعتزال / رم کنیم از دشت قدرت چون غزال
دل ز آیین قضا بیرون کنیم / سینه از برق بلا پرخون کنیم
واجب آمد تا شناسی راز ما / بگذری از کیش این اندازها
تا کجا چون مرده این مجبوریت / تا کجا همچون عمی بی نوریت
کین طریق رهرو راه خداست / گامی ترا تقلید ایشان نارواست

مقاله هفتم

مقاله هفتم

تا وجود خویش را گم کرده اند | از جمال آن پری بی پرده اند

محو فعلش جوهر افعال شان | تا بر حالش صورت احوال شان

چون وجود شان فنای ذات اوست | فعل شان آیینه آیات اوست

کی برآید بهر ما تقلید شان | تا نشد توحید ما توحید شان

چون بود توحید ما تشکیک خیز | کی شود این نور در دل لمعه ریز

از چراغ شرع دل روشن کنیم | در بهار شرع جان گلشن کنیم

راه مجبوری بجوید گام ما | تا نگردد از فنا انجام ما

چون فنا پیدا کند رنگ بقا | گل کند زآیینه اش نقش قضا

فعل او اعجاز اگر گردد عیان | تا شود عبرت خیالی در جهان

هر عمل حیرت دهد بر نقا | خون شود از پاکیش طبع صفا

شر کجا و جوهر خوش آب او | شب کجا و مهر عالم تاب او

نور نزهت داده طبعش را جلا | بر مس ما لمعه هایش کیمیا

پاکیش بر طبع عالم نور ریز | فیض او بر قلب امکان لمعه خیز

گر صفای او بگردد نور بار | می شود جان در عالم نثار

ما ز مختاری عنان تابی کنیم | برق سان زین دشت بیتابی کنیم

تا نسازی محو این نقش وجود — صورت هستی نه بینی زین بود

زنگ این غبارت شکستنیست — نقش عجز و خاکساری بستنیست

اندرین دریا که طوفانی بود — کشتی کو آن که جولانی بود

تو درین دریا منه پا زینهار — نشکند تا بر تو پل این و دیار

از غبار انگیزی صحرائی بود — ق — زنگ بر آئینه طبعت بود

چون نماید عکس بار این خیال — چون بگردد نقش عکس این مثال

گر نداری پاس شرع مصطفی — از طریقت چون شود در دل جلا

شرع می باید لطافت سرشت — از طریقت دل نگردد درشت

پاکی دل بهتر از لطف تن است — کین فروغ از آفتاب ایمن است

نقش مجبوری و مختاری مبند — کاسبیت ابدائی ارجمند

از خیال کسب فعلی کار بند — تا رهی از گرم جولان گزند

تو که در آشوب گاه حیرتی — دیده آئینهای عبرتی

چشم تو آئینه ایجاد شهود — جان تو حیرت طراز رنگ بود

طبع تو محو عذار شاهدی — قلب تو عرض متاع کاسدی

از خیال جبر جان را خون مکن — وز قدر بر اهل دل افسون مکن

مقاله هفتم

نکته کسب عمل را و شناس | کن ز مختاری و مجبوری هراس

حکایت نیکه طفلش از مدرسه بپا افتاد جان داد و بنده آمد

سری سقطی که مرد راز بود | در جهان رمزش فسون دارد بود
نکته اش تسخیر جان عارفان | چون کمند حلقهٔ زلف بتان
جان و دل دیوانهٔ اسرار او | دیده حیران رخ انوار او
بود تلمیذ رموز او زنی | سینه اش روشن چو مهر روشنی
دیده اش حیرانی رخسار نور | جان او نورانی خورشید طور
داشت فرزندی حسینی نیک خوی | شوخ طبعی شاهد آئینه روی
زلف او دام نگاه زاهدان | چشم او قلقل فروش عابدان
در دلش شوق تعلم شعله خیز | شوخی و هوشش بلها برق ریز
در دبستان رفت آن رعنای پری | تا کند از علم فطنت پروری
سعی فرما شد معلم بهر او | تا شود طبع صفائش نکته جو
گرم جوشیها بتعلیمش نمود | تا سجائش پرده فطنت گشود
سینه اش شد مشرق خورشید راز | گشت تا تار جهالت را گداز
اتفاقا روزی آن دانای راز | گفت کای طفل حسین پاکباز

حکایت زنیکه

همچو ماهی گیر بر دریا خرام / کن ز زلف خویش ماهی را بدام
جانب دریا چو رفت آن حورزاد / موج طوفانی رگ دریا گشاد
موج طوفانی بجانش پل شکست / چون پری در شیشهٔ آبی نشست
دام ماهی بهر او صیاد شد / موج دریا سلسله ایجاد شد
بسته شد بر پای او زنجیر مرگ / گشت جان روشنش نخچیر مرگ
آن معلم انتظار آغاز ماند / نرگس استاد دیدهٔ او باز ماند
تا خبر آمد که غرق آب شد / دام ماهی بحر او گرداب شد
چون شنید استاد برق آسا طپید / خون گل از نرگس چشمش چکید
یک نفس تصویر سان خاموش ماند / یک نفس چون مردگان بیهوش ماند
آخر آمد پیش سری ناله خیز / نرگس او لاله سان خون ناب ریز
قصهٔ عبرت نما پیشش بخواند / دیده اش آئینه سان حیران بماند
دست او بگرفت و بر بامش رسید / نغمهای موعظت را در کشید
خواجه بغدادیم خاموش بود / سر نگون و آهنگ در آغوش بود
چون شنید آن نرم افسون وعظ او / گفت بر من علت وعظت بگو
از چه میخوانی حدیث اضطرار / از چه افزونی بجان من شرار

گفت سری حالت فرزند او / چون شنید آن زن بگفت ای شیخ

نیست از غم بر دل و جانم خراش / می‌شوم همراه تو ساحل تلاش

آن مقامی گو که غرق آب شد / پای او در حلقهٔ گرداب شد

سری آمد بر کنار رودبار / تا خبر دادندش از جای هزار

وان زن عیسی نفس آمد برود / رود تا چون چشمهٔ حیوان نمود

گفت فرزندم کجا بنشسته / در دو پا زنجیر موجی بسته

سنگ زن بر جرم مینای حباب / چون پری با جمال ای آفتاب

در جوابش گفت کای عیسی نفس / کهربا آسا بکش این جسم خس

چون شنید آواز آن طفل حسین / سری و استاد شد حیرت کمین

ق

زن درون آب آمد شاد شاد / از مسیحائی لب معجز گشاد

کای پسر در دست دست من بگیر / چون ز دام موج می‌مانی اسیر

دست خود از آب چون بیرون کشید / آن پسر گردید از دریا پدید

سری و آن شیخ بغدادی بگفت / کین گل تسلیم کز شاخش شکفت

نوبهار طاعتش بالیده است / این گل از گلزار او خندیده است

هر که در طاعت کند از زندگی / از صفای دل کند پایندگی

حکایت

گین کرامت از صفای خاطر ست	طاعت مولا جلای خاطر ست

حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور دران وخموش ماندن از حکم عین القضات

عارف حلاج دانای رموز	هر نفس در پرده عرفان شسته دوز
پنبه زارش بند برق نور ذات	تار و پودش محو اسما و صفات
چون نشیمن گاه او گردید دار	هر نفس در سینه شد خنجر گزار
بر زبانش از انا الحق جوش بود	هر زبان از ما و من خاموش بود
از انا الحق بر زبان آواز زد	زخمهٔ وحدت بتار ساز زد
نکتهایش آفتاب طور بود	انعکاس طبع شان بین نور بود
گشت چون بسمل ازان شمشیر تیز	نوک او شد چون زبانش شعله ریز
قطرهٔ خونی که از نایش چکید	از انا الحق نکته گفت و بر طپید
عبرت آئین جان عالم زین فسون	عالمان پا بست زنجیر جنون
آخر آن جسم مطهر سوختند	آتش اندر جان خویش افروختند
جمله خاکستر بدریا ریختند	صیقل مرآت دریا ساختند
از انا الحق تا عیان شد صورتی	بر پرندش جلوه نیران وحدتی

موج دریا از اناالحق تر زبان / نقش وحدت بود فلس ماهیان

عبرت اندیشی فقیهان را بسوخت / برق این سودا دل و جان را بسوخت

التجا بردند تا عین القضات / کرد پیدا نقش اسما و صفات

گفت بحر از حکم من خاموش شو / از زبان خود اناالحق را مگو

تا زبان قلزمی خاموش شد / هوش و آئینه بی هوش شد

طبع دریایی ز جوشش آرمید / از اناالحق طینت دریا رمید

بی زبانی عوض نطق خاک ماند / تشنه خون گشت و خنجر پاک ماند

حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد

بود مردی پاک باز و نیک رای / از صفا جان و دلش آئینه زای

عکس سیماش جلا فرمای هوس / لمعه قلبش شرار برق طور

پیش او آمد جوانی پاکباز / صافی طبعش چو شرق آئینه ساز

گفت شیخا غسل میت چون بود / کز حیاتش سینه ام پر خون بود

گر بدانی راز او با من بگوی / کلفت از آئینه طبعم بشوی

چون شنید آن شیخ گفتش کای جوان / بر تو پیدا سازم آن سر نهان

حکایت جوانی که

گفت بنما گر نشوی همراه من ‌ ‌ ‌ ‌ رازی بینی از دل آگاه من

هم درآموزم رموز پاک تو ‌ ‌ ‌ ‌ نشئه یابم ز فیض تاک تو

شیخ در همراهی او رفت شاد ‌ ‌ ‌ ‌ تا بخانه رفت آن فرخ نژاد

گفت شیخا اندکی باید نشست ‌ ‌ ‌ ‌ تا به تفتیشش بیاید زنگ بست

شیخ بنشست و صدا آمد بنجات ‌ ‌ ‌ ‌ وز جوان زانجا نوای بر نجات

رفت از شوخی درون خانه اش ‌ ‌ ‌ ‌ دید لبریز فنا پیمانه اش

اندکی عبرت خیال آرا شد ‌ ‌ ‌ ‌ چیست این نقشی که بر من باز شد

بعد از آن در غسل و تکفین بست دست ‌ ‌ ‌ ‌ رنگ گل از روی نزهه بشکست

بر تن پاکش چو پوشاند کفن ‌ ‌ ‌ ‌ چشم خود بگشاد مرد عشوه فن

شیخ گفتش چون بمردی دیده بند ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه بنشین و بیارام از گزند

گفت شیخا اولیا را موت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اندرین گلزار خار فوت نیست

بلکه از دنیا نمایند انتقال ‌ ‌ ‌ ‌ سوی درگاه خدای ذوالجلال

این بگفت و دیده خود را ببست ‌ ‌ ‌ ‌ آن پری در شیشه چون مردم نشست

در حجاب آمد عذار آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ بر رخ مهتاب شد ابر سحاب

خون دل زین مردمی باید کشید ‌ ‌ ‌ ‌ برق سان صد بار می باید طپید

کی شناسی این سبوی پاک را	خون نسازی گرد دل صد چاک را
از کمند بود خود پرواز کن	بر سر پیر لامکانی ناز کن

حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی

برق طبعی شعله بار پیدا نمود	بر مزاری دل گداز پیدا نمود
از تپش طرز تپیدن آشکار	وز درخشش رنگ پریدن آشکار
سوخت بر سنگ مزارا و جبین	کوه تا شد از سرش خجلت کمین
عالمی از ماتمش بگریست زار	جان و دل از نالهٔ او دل فگار
تا که عیسی در گذشت از راه او	خورد در گوشش نفیر آه او
عجب تپی زان ناله و فریاد ماند	دل بشور طپش ایجاد ماند
ق تا برنگ برق آمد پیش او	چون شنید ادای عبرت کیش او
لطف کرد و پرسش حالش نمود	تا نقاب از چهرهٔ رازش گشود
گفت کای عیسی ز رمز من مپرس	شعلهٔ برق گداز من مپرس
ماه سیمایم ازین خاک مزار	تا کشید این پرده بر نور عذار
روز و شب چون برق بیتابی کنم	اشک خون گرم سیمابی کنم

حکایت زنده شدن

حکایت زنده شدن

بسمل تنها می‌طپیم بر روی خاک / اشک سوزان انجمم برق تاک

چون مسیحا حال دردش را شنید / از جگر آه شرر خیزان کشید

نقش اعجاز مسیحائی نمود / جلوهٔ نیرنگ پیدائی نمود

قم باذن الله گفت و از مزار / گشت پیدا دل گدازی شعله بار

جسم او نا سوز ریزان از شرار / جان او در تپ چو برق بیقرار

از لحد روی مسیحا را چو دید / گشت جان او ز ایمان مستفید

گفت شیدا شاهدم این مرد نیست / بهر او این ناله‌های درد نیست

یعنی عاشق ۱۲

اندرین گورست پنهان دلبرم / کش ورا تا درکشد اندر برم

بر سر گورش مسیحا شد روان / تا نمایان شد پری زاد جوان

غنچه خندان شد بچشم عندلیب / باز گردیدش جمال گل نصیب

عاشق و معشوق گردیدند شاد / شد ثمر افشانی نخل مراد

مرد عاشق چون بعشقش زار بود / یکزمان چشمان او بیدار بود

راحتی چون یافت چشمانش غنود / تا فلک در چشم نیرنگی نمود

اتفاقاً شاهزاده می‌گذشت / چون فلک صحرا و وادی می‌نوشت

تا نگه بر روی زیبایش فتاد / دل طپیدش رخ چو گل گردید شاد

حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسونی پری با خویش برد / چون چنان بر حضرت شه رنگ از رخ فسرد
برق‌سان شد در پی او گرم تاز / تا بباغی دید آن حورا بناز
گفت با شاهزاده این جفت منست / دعوی من همچو روز روشن است
در جواب مرد عاشق گفت شاه / این کنیز من بود ایزد گواه
مرد در پیش مسیحا رفت زود / پرده از رخسار را با خود گشود
رفت عیسی پیش آن گمراه زن / گفت کای عیار طبع و مکر فن
پیش ازین ساعت تو بودی مرده / چون گل از باد خزان افسرده
چون گداز شوهرت را دیده‌ام / من ترا دیروز جان بخشیده‌ام
تو چسان گشتی کنیز پادشاه / چون شوی از شوهر خود کینه‌خواه
گفت با عیسی کجا جان داده / چون بکذب و افترا استاده
جاده خود گیر کین سوداییست / در دلت شوق جنون پیداییست
گفت عیسی جانت از تن برده‌ام / غنچه‌ات زین چمن افسرده‌ایم
تا برنگ مرده پیشش فتاد / آن ستم پرور بحیرت ایستاد
تو کجا و از مسیحائی کجا / در تو اشراق شناسائی کجا
تا نگردد جان شهر خیره فنا / کی شوی زین راز غیبی آشنا

گر وجودت بنهد فشا اندرین چمن | می شناسی عشوهٔ انجاز فن
تا خودی باشد حجاب کار تست | بود جلباب رخ انوار تست
چون حجاب بود و هستی او بری | بنگری روشن جمال آن پری
سینهٔ دل برکش از انوار عشق | خرمن جان را بسوز از نار عشق
در دل و جانت شرار افشان فکر | باز می تابد بدل اشراق فکر
رنگ فکر و ذاکری را بشکن | تا شود ناکور در دل شعله زن
زان می صافی که جان عالم است | نشئهٔ او در جهان بیش و کم است
مستیت آخر از آن می داده اند | راه معنی بر دلت بگشاده اند
روز و شب در مستیش بی هوش باش | بر جمال آن پری مدهوش باش

حکایت سری سقطی

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده دامن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی

سری سقطی که مرد راه بود | از رموز معرفت آگاه بود
دل ز دیده یار خود سر رشته داشت | از رخش در دیدهٔ دل نور داشت
صافی دلها غبار دامنش | حسنها داغ از عذار روشنش
از رخش صبح صفا را انفعال | وز دل پاکش عرق بر این جمال

حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت به میخانهٔ / دید رندی مست از پیمانهٔ

دل ز نشئهٔ جام می سرور داشت / نرگس شهلا دیدگان مخمور داشت

طبع او تکلیف مستی می‌نمود / بیخودی بند از سر مینا گشود

اضطرابی شعله‌ها در دل فروخت / برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت

بود از مستی تنش غلطان بخاک / دیده‌اش چون شیشهٔ بالای تاک

بند زبانش ذکر یا الله بود / جان او از خالقش آگاه بود

سری سقطی چو دید این حال او / تا تجلی می‌کشاید قال او

غیرت ایجادی لبش اخون بکرد / جوشش دل دیده‌اش جیحون بکرد

کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش / بر زبان تبخاله دارد یاربش

چون تنزه خیز دار شخص پلید / چون ز رندی زاهدی آمد پدید

دستگاه لطف حق اظهار دید / لمعهٔ وحدت تجلی بار دید

حیرت افزا ماند از نیرنگ وی / شست از لبهای پاکش رنگ می

راه خود بگرفت از میخانه‌اش / همچنان جوشان می پیمانه‌اش

در خیالش بود سری تا بخفت / تا گلی از گلشن رازش شکفت

شعله گوید برنگ برق طور / چون لبش را بهر دادی ظهور

حکایت سری

بهر تو با جان او را تافتیم | طبع او از معصیت در تافتیم
شیخ شد مست طرب از ساز او | برد از هوشش مذاق راز او
چون بمینای دماغش نشئه هوش | قلقل ابجادی نمود از فرط جوش
مردمان گفتند کای مدهوش می | تا بکجا مشغولیت در نوش وی
شیخ سری دید این بدحالیت | در میان می کشان پامالیت
لاله سان بودت برخ گرد غبار | شست و شویش کرد چون ابر بهار
چون حدیث عبرت از مردم شنود | اشک او خجلت نثاریها نمود
بر رخش زد موجهای انفعال | سینه اش افروخت صدق بلال
جام و مینا را بروی سنگ زد | از گسستن نغمه بر آهنگ زد
توبه همچو برق در جانش فروخت | خرمن و خاشاک عصیانش بسوخت
نور ایمان از جبینش لمعه ریخت | صبح دلها را صفایش نور بیخت
از صفاش جسم پاکش صبح پوش | روی او چون مهر آئینه فروش
تا بمسجد در نمازش دید شیخ | همچو رنگ گل بخود بالید شیخ
پرسش فرمود کای حال تو چیست | گفت بر اشراق تو پوشیده نیست
اقتباس نور تو افروختیم | زان شرر عصیان خود را سوختیم

پاکی جانم ز شست و شوی تست — قوت شهبالم از نیروی تست

من همی آشفته بودم روز و شب — از جلایت گشته‌ام صافی طلب

از غبارم آینه بنموده — این دل از صیقل صفا پالوده

پوچ مغزی از دماغ من برفت — جوشش می از ایاغ من برفت

شیشه شوقم نباشد بی تلاش — بلکه مینای دلم تنویرپاش

فیض تو چون زنگ بستن‌ها نمود — آن شتابی‌ها شگفتن‌ها نمود

صحبت پاکان بود اکسیر بیز — چون مس اندر حق شد لمعه خیز

تا توانی طینت پاکان تلاش — تا شود بر فطرتت تنویرپاش

نقش مجبوری و مختاری مبند — گر دلت جانت بود قدرت پسند

حکایت جواب دادن قاضی سائل را و بخشش بسیار بیک نصرانی وی را و سلام نصرانی بجواب قاضی

بود در حسرت گه عشرت‌زنی — در دل از فریاد با آتش‌زنی

با همه سامان حسرت‌ها سرشت — شد غبار بیکسی آیینه‌اش

داشت آن مسکین دختر سه سال — فکر ایشان بود بر جانش وبال

برق غم آتش فروش سینه بود — صیقل زنگ دل آیینه بود

حکایت قاضی و دزد

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از آشوبها | دلخراشش از کاوش مطلوبها
شیشه‌اش از سنگ باران ورنگار | سبزه از مینای او شرمسار
در طلسم خاکساری خاک ریز | از فسونهای خرابی ناله خیز
بی سر و سامان چون بگذشت از حال خویش | تا شکیبائی دلش اکراه یش
پیش قاضی رفت حال خویش گفت | انقباض غنچه گل کرد از نهفت
گفت قاضی پیش من فردا بیا | تا کشایم بهر تو گنج سخا
از هجوم فقر و غوغای نیاز | می‌شوی فردا جهت گرم تاز
فرصتی اقتضای شب بایدت | صبر از شوق طلب می‌بایدت
از حضورش سوی منزل رفت شاد | گفت شاید بر دهد نخل مراد
واطپیدن از دل من چون شود | انقلاب طالع وارون شود
تا شب سایه‌ها وسیلت می‌نمود | بخت نافرجام حیلت می‌نمود
قاضیش چون پیر گردید بود | آرزوها باب حسرت واکشود
از وثاقان دو پاشیها نمود | جلوهٔ نیرنگ حسرت واکشود
گفت وازدرگاه قاضی آمدند | خاک بر سرهای خویش افشاندند
از تحیر شد ندامت دستگاه | داغ خجلت گشت ندر برق آه

از دل افسرده آهی برکشید / وز خیال وعده‌هایش می‌طپید

خاک بر سر از مراد خویش ریخت / اشک خون آلوده از چشمان بریخت

گفت پیش دخترانم عذر چیست / از تلافیها کفیل حال کیست

وعده ایشان بشارت داده بود / از سخا جان را بشارت داده بود

بیخود افتادند ایشان از سه روز / جوع در دلهاشان آتش فروز

یا سه‌ها در دل طپش ایجاد شد / وقف شور ناله و فریاد شد

مردمان از ناله‌اش گریان شدند / از شرار آه او بریان شدند

پیش او سیدک نصرانی گذشت / از گداز ناله‌اش بیتاب گشت

ریشهٔ فریاد را آبی رساند / اشک بیتابانه از چشمان فشاند

حال پرسید و شنید و گنج داد / پیش روی او در بخشش گشاد

چهرهٔ آن زن چمن سامان گشت / سوی منزل از درش خندان گذشت

باردار شد نخل باغ یاریش / چون از آن گل کرد رنگ مطلبش

در همان شب قاضی آشفته حال / کرد سیر گلشن نشاط مثال

دید نزهت گاه فردوس برین / اندر و گل چهرگان نازنین

حوریان از حسن و زیبائی بناز / دل فریب و دلربا و عشوه ساز

حکایت قاضی

چون باندازِ تماشایش و دید | صحن آن گلشن بدید و آرمید
حوری آمد پیش ویش عشوه ساز | گفت کای همچو غمگین دل گداز
بهر تو این باغ دلبستان ساختند | طرح این گلشن بتو انداختند
لیک نیرنگ تو نقش انقلاب | بست ای محروم وای خانه خراب
این گلستان ملک نصرانی بگشت | از هوای ناسلیمانی بگشت
عبرتی ورزیده شک از دیده ریخت | خاک واژونی بفرق خویش بیخت
دیده را از خواب نوشین بر گشاد | یکنفس بر بستر عبرت فتاد
باز بر ایوان نصرانی رسید | گفت کای مخمور از جام نبید
راست گو امشب چه کاری کرده | در دو عالم یادگاری کرده
گفت من مخمورم از جام شراب | من چه دانم از ثواب و از عذاب
صبح از جام صبوحی ساختم | در شب از گل چهرگان پرداختم
گل زمین گل می کند کار صواب | غیر رنگ گل که ریزم از شراب
گفت بهر تو ریاضی دیده ام | کز هوایش همچو گل بالیده ام
بهر سیرت آن گلستان ساختند | کار زد با بهر او جان باختند
مژده چون سید که نصرانی شنید | چون گل از باد بهاری نو دمید

حکایت قاضی و زن

هوش چون بالید و دل نشست بر ... خم و جام و شیشه‌ها را بشکست

بیعت اسلام از قاضی نمود رنگ گلهای یقین دل فرسود

اندرین غفلت که حیرت ساز ... ق از نشید انجمن پیرا سپاس

دوزخی در باغ جنت شاد جنتی در آتش دوزخ فتاد

عشوه‌ها از بد طلسم روزگار تو مشو غافل ببین نیرنگ کار

در کمین گاه تحیر می نشین جلوه‌های شاهد قدرت ببین

اندرین اوضاع دل بستن چرا از خیالات عدم رستن چرا

کین معما پیش تو بنموده است سخت مشکل انکشافش بوده است

نقش بداعی که هستی نام شد بهر تسخیرت طلسم دام شد

تو با هنگ قضا غیر طلب خوش خرامی کن به بستان ادب

تو مشو گم گشته در طوفان وهم ریخت در گرداب حیرت موج فهم

مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چون دل ما را هوای هستی است هردم از دام هوس پابستی است

پیش چشم و هر این نیرنگ بود می کشد نقش طلسمات نمود

در تماشایش جهانی مائل است عالمی در شوق او پا در گل است

مقاله هشتم

اِنَّ هذا الشوق مفتاح الجحیم / شعله خیز از یاد فردوس نعیم

عالمی وهمی که پندار تو هست / می‌کند دل را بدنیا پای بست

تو بصحرای یقین زن گام خویش / غفلت انگین باش از اوهام خویش

کین خیالت ره بشیطان می‌برد / کین هوس از راه ایمان می‌برد

چون ز تمکین یقین بندی خیال / می کنی این نقش وهمی پایمال

چون فروزی شمع از نور یقین / لمعه انگیزی ز بام کاخ دین

کان شرار از نور شمع دیگرست / کز هوای او گداز شهپرست

این خیال از نفس رحمانی بود / شعله بار پر بال شیطانی بود

این خیال عاشقان کامل ست / رمز ارشید ایمان واصل ست

آن فسون خوان طلسمات قدیم / مولوی معنوی شیخ عظیم

گفته است از نغمه جادو زبان / در بیان خطرهای عاشقان

این خیالاتی که دام اولیاست / عکس گلرویان بستان خداست

خطره چون عکس تجلی گشته است / پیش تو عین تسلی گشته است

کین خیالت موج دریای فناست / خطره‌ات امواج جان بقاست

بنگری دنیا طلسمی از عدم / لمعه انگیزان ز انوار قدم

مقاله هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان — بند بر شاخ تقدس آشیان
یکنفس جان زین قفس آزاد کن — شهپر خود را بشر ایجاد کن
چون دلت محو صفاتش می شود — جان پاکت نزد ذاتش می شود
لمعه انگیز وجودت از فنا — می درخشد در دلت برق صفا
کین صفا آیینه نور بقاست — اشعه خورشید انوار خداست
چون شناسی نکته رمز فنا — جان شود در بحر معنی آشنا
گر بخواهی در دو عالم زندگی — از بقا حاصل کنی پایندگی
موجه این آب حیوان دیگر است — رشحه این دجله رشک کوثر است
تو که در عصیان چنین تازی کنی — اندرین مشهد چه جانبازی کنی
در کمند نفس چون مانی اسیر — چون ببام دل بگردی اوج گیر
از مقام دل تلاش روح کن — باب معنی را بدل مفتوح کن
گرم تاز عالم سرساز دل — پرفشان شو از غبار آب و گل
سینه از ذکر خفی پرنور کن — دل شرر خیز چراغ طور کن
از خفی در عالم اخفی بتاز — خرمن جان از انوارش گداز
باز از اخفی بوحدت کن خرام — سوی ایوان فنا بردار گام

چون فنا گشتی ز بود خود بهی / سینه گردد لمعهٔ ظل اللهی

رنگ بود تست می شو نقش بقا / گل کند روی تو گلزار صفا

آفتاب دل کنی شوخی طراز / عالم ذرات جان یابد گداز

گاهی تو محو آب و گل گردیده / وحشت آزادی دل دیده

عالم ناسوت سازی جای خویش / خون کنی طبع جلا اندیش خویش

عالم ناسوت نشاء حسرت است / یاس آباد طلسم عبرت است

جان و دل را اندرین آشوبگاه / نیست غیر نالها و برق آه

صورت آهو ازین وادی برم / برق جولان باش تا شهر قدم

دامن جان را برافشان زین غبار / شو بروی آن پری آئینه وار

حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست / ساغرش لبریز از خم الست

دختر عم زاد را دل داده بود / از فراقش بسملی آماده بود

داغ بر دل شد چو خالش را بدید / روی او می دید و چون برق می طپید

پای در گل داشت یاد کاکلش / خون دل جوشید رو چون گلش

حکایت زرگری

جان او زندانی گیسوی او — دل طپان از خال چون هندوی او

چشم او نرگس فروش انتظار — طبع او دل گرمی جان شرار

برق یادش چون بدل افروختی — خرمن آسا جان و دل را سوختی

بسکه بیداری بچشمش رو بریخت — از گرانی خواب در چشمانش بیخت

جوهر عشقش چو شد شهرت تلاش — چشم دهر از نامش شد اشک پاش

عم او بشنید چون از حال او — سوخت از شوق طپش تمثال او

گفت یارب کین چه شور محشر است — تا فلک برمن قیامت گستر است

چون طپید جانش ز عشق دخترم — چون کتان گردد ازین مه پیکرم

در دلش چون برق بیتابی طپید — گرد چشمش اشک سیمابی چکید

چون کند دلکوبی از کوه الم — چون دل و جانش بگردد ز غم

چون ازین سودا جنون تازی کند — زین عزیمت چون فسون سازی کند

بین که این معنی خلاف دین ماست — سنگهای شیشه آیین ماست

بر شرار عشق او آبی بریز — تا نگردد شوق جانش شعله خیز

چون نهال آرزویش بر نداد — خشک گردید از خزان نخل مراد

از زبان حسرت فروش ناله شد — داغ دل ناسوری تبخاله شد

گفت یارب کین تمنا خون نشد / از گداز شبها دلم جیحون نشد

این الم اشکی گل چشمم نریخت / بلکه موج خون ازین دریا نریخت

چون تپ عشقش بدل زد اشتعال / زعفران جوشید زنگ روی آل

چشم معشوقش ومی بروی فتاد / تا بدل معشوق او هم شعله زاد

آتشش در سینه زارش شعله بیخت / کوه دردش نبض طاقت را گسیخت

کوه بیماری جگر فرسا گشت / برق بیتابی شرر افزا گشت

آخر از سودا جنون اندیش شد / شوق آتش خوار آتش کیش شد

ناله او آسمان فرسا نمود / آه سوزانش در دوزخ گشود

سوزشش برق الم بیتاب کرد / یاد او جان و جگر خوناب کرد

آخر از یادش بحسرت جان سپرد / از فراقش جان و دل خون کرده مرد

خانمان در یاد او گریان شده / جان خویشاوندیاد بریان شده

آن طپش سامان بیان خاموش داشت / جان و دل در یاد او مدهوش داشت

چون بهانه سبب بود رسم سوختن / تا کجا می ماند این آشوفتن

هیزم گلین خریدند از بهار / هیزم وند از برق زنگ گل شرار

تا تن او را چو هیزم سوختند / جان عالم از طپش افروختند

حکایت زرگری

سوختن از جان عاشق کرد گل | تشنهٔ معنی بدل جوشید مل

چون غمش از حسرت جانش بدید | برق آسا از شرار او طپید

گفت فرزندم چو دختم زیستی | دیدهٔ خون تو کی بگریستی

بر خلاف رسم بیگشتی طویت | بر جهان پیدا شدی رنگ نویت

لطف می کرد و تسلیها بداد | دست چون بگرفت بر خاک اوفتاد

چون کشیدش بود خاکستر تنش | این گدازش کرد عشق روشنش

عاشقان را راه رسمی دیگر است | نذر این خرمن شرار اخگر است

عشق بازی عینک چشم فناست | دل گدازی موج دریای بقاست

چون نباشد پرتو عشق بدل | کی بگردد لمعه ریزان آب و گل

گر شود عشق مجازی شعله زن | بنض طاقت بگسلد از ما و من

شعلهٔ عشق حقیقی چون بود | موج دردش آتشین جیحون بود

هر حباب موج او نقش بقاست | هر لب گرداب زنجیر فناست

تا کنی از زلف غم تسخیر عشق | تو بنه اول بپا زنجیر عشق

مقاله نهم در مسئلهٔ وصال

ابدلت آوارهٔ دیوانگی | چند سودای سر بیگانگی

مقاله نهم

روز و شب وحشت خیالی میکنی | در هوس آشفته حالی میکنی
این چه سودای جنونی در دماغ | وین چه بیهوشی که میسوزی ایاغ
داغ سودایت گداز هوشهاست | برق در خمیازهٔ آغوشهاست
چون کنی سعی هوس در کار دل | ذات خود دانی همانا آب و گل
نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک | بلکه باشد اصل تو آن نور پاک
ذات خود را آب و گل پنداشتی | نور پاکش اعتبار انگاشتی
آب و گل باشد خمیر نیستی | پا بگل ماند اسیر نیستی
این هیولا را عدم دانی چرا | اسپ در شهر فنا رانی چرا
از لباس خاک عریان کن بدن | تا دلت گردد چو مه پرتو فگن
بلکه عریان شو ز اوهام و خیال | تا بتابد در تو نور لایزال
ورنه حرمان از تجلی بایدت | پرده بر دیدار لیلی بایدت
شیخ رومی اندرین راز نهان | بین چه خوش فرمود از معجز بیان
من ز تن عریان شدم او از خیال | میخرامم در نهایات الوصال
از کمند غیریت پرواز کن | بر فراز بام وحدت ناز کن
عبدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست | از دوئی طوفانی دیوانگی ست

مقاله نهم

عشق مرآتیست یکتای بنا | احولی بر صافیش عرض فنا
احولی این آیینه خواهد گداز | تا شود حسنش بجانت گرم تاز
کای طلسم عشق تو ویرانه ایست | کاندران رشک پری جانانه ایست
تا نشد ویرانی ایوان بود | آن پری پیکر چسان خواهد نمود
ذوق این دیدار اصل کار نیست | مدعای بوسه رخسار نیست
بلکه آهنگ تو از خود رستن است | قطره سان در دجلها گم گشتن است
نکهتی از طبله عطار شم | گو دهد بوی ز گلزار قدم
تو مباش اصلا کمال اینست و بس | تو در او گم شو وصال اینست و بس
دام تسخیر تو نیرنگ جهان | تو دل و جان را ز بندش وا رهان
هر کجا می باش محو یار باش | نذر برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرانشین | چون غزال از شهر و ده وحشت گزین
الفت او آهوان را کرده رام | وحشیان را خلق او گردیده دام
منزل او مرتع دام و غزال | مسکن او مجلس آشوب و حال

حکایت عاشق

اتفاقاً مرد راهی در رسید / خیمه را در منزل پاکش کشید
با زنی زیبا دل خود شاد داشت / جان ز عشق و لطفش آباد داشت
دید چون آن مرد عارف روی او / دام او شد حلقهٔ گیسوی او
محو شد بر صافی رخسار او / حیرتی ز آیینه دیدار او
برق عشقش سینه و دل را گداخت / چون سمندر جانش از اخگر لباس ساخت
سوختن گردید نذر جان او / شعله بازان سینهٔ بریان او
بعد یک شب چون بکرد آهنگ راه / از دل عارف طپان شد برق آه
اشک ریزان شد ز بیتابی دل / شد گدازان از شررها آب و گل
از نظر پنهان چو گردید آن پری / گشت جانش را ز اخگر همسری
بر فراز نخل آمد دارباز / تا بدید آن پیکر خوبی طراز
چون نگه آخر ز چشمش شد نهان / برق شوقش گشت در جانش طپان
از دلش بگریخت رنگ نور عقل / تا بخاک افتاد از بالای نخل
از طپش رنگ گل رویش فسرد / گفت یا معشوق و در یادش بمرد
نور افشان گشت صحرا از تنش / تافت چون خورشید روی روشنش
مستفیض از طپش سامان شدند / چشم گریان و دل بریان شدند

حکایت عاشق

با دل سوزان پسر فرزندش بگور / نور خیزان شد مزارش همچو طور
باز چون از ره مسافر در رسید / یک شبی در منزل او آرمید
آن زن چون خورشید روز بیانگار / ناگهان شد چون سپند شعله‌بار
یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت / دیده‌اش از اشک خون نابی بسوخت
باز زن پرسید آن عارف کجاست / گفت کان عارف تجلی آشناست
از تف روی پریزادی بسوخت / در تب آن آتش ایجادی بسوخت
چون شنید این داستان بگریست زار / سینه‌اش افروخت برق عشق یار
از مزار او بپرسید و طپید / تا مزار نور بارش را بدید
گفت کای عاشق چو داری عشق من / از چه تنها مانده اندر کفن
در بر این معشوق زیبا ابکش / از وصالم جان و دل را ساز خوش
شاهدت چون می نشیند در کنار / بیشو خندان چو گل اندر مزار
چون شنید آواز آن زیبانگار / گشت پیدا انشقاق آن مزار
جست چون اسپند و در گورش طپید / از تنش نور تجلی را بدید
شد فنای ذات عاشق را ربا / جسم او شد غیرت برق صفا
شوهرش چون این سر و سودا شنفت / جان او چون [illegible]

بر مزارِ عارف آمد دل گداز | تا شگافِ گور دید آن نوحه ساز
از شگافش کرد گل پرسش | تا بگندید ز گور روشنش
چون تنِ عارف بگردید آشکار | جسمِ عارف بود هم رنگ نگار
نقش نیرنگِ فنا حیرت نمود | هر نگاهی نبض عبرت را کشود
کاهی فنا در جسم خوبان مشکل ست | از صفت رنگ گدازش حاصل ست
چون تنت گردد فنای آن نگار | می شود آیینات برق شرار
سعی عشقت رهبر در راه فناست | کین فنا آیینهٔ نور بقاست

مقاله دهم

مقاله دهم در بیان مسئلهٔ صلح کل

وحشت دل چون غزالان خویش | الفت طبعی بعالم دلکش ست
شعلهٔ الفت چراغ سینهاست | صیقلِ زنگِ رخ آیینهاست
بست در جانیکه رنگ اتحاد | جلوه از گلشن معنی کشاد
نقش جمعیت تسلی مایه است | بال هر خطش تجلی سایه است
پردهٔ بیگانگی غفلت نواست | از بم و زیر مخالف پر صداست
صلح کل آیینهٔ عرفان بود | بلکه نور عارض ایمان بود
از بهارش رونق بستان ما | زو بود خندان بهار جان ما

کاین خمیر آب و نار و باد و خاک | گر نه بگرفتی جلاء از نور پاک (ق)
کی شدی شوخی نما حسن وجود | کی شدی حیرت فزا نور شهود
یافت از موج نسیم امتزاج | نقش این ایجاد در رنگ مزاج
طبع وحشی آهوان را در خورست | خار این صحرا دماغ اخگرست
چون وجود خویش بینی در جهان | عشق تو پیدا بگردد از نهان
صلح کل زین جلوه الفت پرورست | در عرضها شوخی این جوهرست
تا نگردد رفع وضع انقلاب | کی ببینی روی او را بی نقاب
جان نگردد تا بهل حد خیال | تا نباشد در وهمی تغییر حال (ق)
کی چشانت تواند رنگ گل | جلوهٔ طاوس خرج صلح کل

حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواهی باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندرین کاشانهٔ کثرت اساس | بود از ارباب دل معنی شناس
از تقدس طبع او آیینه خیز | وز صفا قدسیان آب ریز
وحدت ایجادی هستی فشان | از صنم سوی حرم محمل کشان
مست جام ساقی آن بزم بود | تا هزاران جلوه در مستی نمود

حکایت بوالهوسی

حکایت بوالهوسی

نزد او شد بوالفضولِ خام کار / وحشت ایجادِ طلسم اعتبار

از بهارِ معرفت رنگی نداشت / بلبل آسا شوقِ آهنگی نداشت

گفت کای فیض تو نورِ نشأ دل / نوریان از پاکی طبعت خجل

یک نگاهِ لطف بر رویم بکن / دامِ چین صیدِ آهوئیم بکن

کین دل از نیرنگ دنیا مائل است / از دمِ اعجاز کیشان غافل است

در جوابش گفت کای محو هوس / مرغ بال افشان کی آید در قفس

کین قفس بستان اهل دل بود / کی که از طبع هوا مائل بود

کی ز وحشت آهوان آید بدام / کی بود اهل هوس از بند دام

چون شنید این نکته شورش خیز شد / از تمنا اضطراب انگیز شد

گفت شیخا صیدِ دام گشته ام / بهر تسخیر تو رام گشته ام

آتشی از الفت افروخته ام / خرمن حرص و هوا را سوخته ام

هرچه فرمائی بجان آماده ام / شعله سان در پیش تو استاده ام

چون به پیش اهل دل این قصه راند / مرد دانا اندکی خاموش ماند

گفت چون باد اندرین گلشن خرام / مرد کی باشد در اینجا شادکام

نورسان باغ او یکسر بسوز / وز رگ هر گل چو برق آتش فروز

حکایت بو الهوسی

بعد ازان آن باغبان را چون زبان — تا شود فریاد و شورش فگن
رفت آن مرغک بشوق امتثال — چون خزان بر گلشنش بکشاد بال
سرو در حیرت شد از نیرنگ او — بلبلان در ناله از آهنگ او
گل بحالش زهر خندی می نمود — لاله از جان نبض غمهن تابی گشود
یاسمن جیب و گریبان چاک زد — صد طپش نبض خس و خاشاک زد
غنچه از زخم جگر جان خون نمود — سوسن از خاموشیش حیرت فزود
چون بباغش آتش افروزی نمود — نبض برق از هر رگ برگی گشود
جان بلبل عبرت فریاد شد — چون رگ گلها طپش ایجاد شد
تا گلستان گشت نذر سوختن — آتش گل را انگشت افروختن
باغبان چون شعله خاموش بود — گر هزاران برق در آغوش بود
تا بحال او جفا کردار شد — بر تن او زخمها گل بار شد
چون بشد فارغ ز حال باغبان — رفت بیرون از فضای گلستان
باغبان چون دید در پایش فتاد — گفت کای الانفس قدسی نهاد
عرض تکلیف تو جانم را بسوخت — گرچه جان گلستانم را بسوخت
گر بفرمودی بجان می سوختم — شعله در دامان گل افروختم

چون بکردی در گلستان ترکتاز	اندکی سستی بحالت گشت باز
رونق باغ و بهارم بوده	نور چشم انتظارم بوده
اندکی آرام کن در خانه‌ام	غیرت فردوس کن کاشانه‌ام
دید چون آن وحشی خونخوار او	میکند دام وحش نخچیر او
وضع او گردش بحال عبرت خیال	گفت کای جان تو شد بند و بال
چون مسن برده و جان بازی مکن	بگذر از ما و فسون سازی مکن
نزد آن صاحبدل آمد وقت شام	گفت آن افسانهٔ حیرت پیام
گفتش آن قدسی نفس کای دیوزاد	او مرید من بود فرخ نهاد
گر شوی تسلیم فطرت همچو او	رنگ تحقیق از ریاض من بجو
ورنه چون آهو ازین صحرا برم	وین هوا بر روی گل ویران برم
چون شنید آن وحشی خو این از او	شد چو خون خیزان چو آهو کو بکو
معنی بیگانگی شد آشکار	غفلت جان داشت اندر شکار
کو دل عرفان که مهجور ار شد	گوش کو تا از حقیقت یار شد

مقاله یازدهم

مقاله یازدهم در مسئلهٔ حسن خلق

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست	کز دل شان نور الفت جلوه زاست

الفت گل چون بجوشد امتزاج / حسن معنی گل کند رنگ مزاج

موج وحدت جوش طوفانی زند / قطرگیها دم ز عمانی زند

آبیاریهای بحر معرفت / رنگها بندد به نخل احدیت

ریشه وحدت دود در باغ دل / می نماید گل طرازی آب و گل

چون بهار خویش بیند در جهان / رنگ الفت گل کند از انس و جان

حسن خلق از جوهر الفت نمود / پرده‌های معنی رازش گشود

نقد فطرتها شود معنی خویش / طبع از تیمارداری سینه ریش

خلق خوش خیزد هزاران رنگ بو / گل کند از برگ گلها نقش بو

از تامل می نگر نقش جهان / تا پرستی جمله عالم چون بتان

جوهری خیزد ازین آیینها / گوهری خیزد ازین گنجینها

خلق خوش افسرده گردد از خلاف / اختلاف مذهبی فهمیده لاف

از ادب چون می شود معنی طراز / کفر و ایمان را به خواهی امتیاز

ننگ او از سبحه و زنار نیست / در دلش از کفر و ایمان عار نیست

هر خلافی خیزد از بیرنگ تنگ / می دمد هر دم فسون صلح و جنگ

عافیت برخیزد از کون و مکان / جوهر کین می فروشد هر دکان

مقاله یازدهم

مقاله یازدهم

مشترک مومن بدل شوریده اند | از خلاف باهمی جنگیده اند
مذهب اسلام راهم بنگری | خون کنند از دعوی‌های سرسری
عالمی آشوب سامان می کنند | غارت اسلام و ایمان می کنند
نقش تردید ست در سینه‌ها | جوهر کین هست نور سینه‌ها
گر شدی مرآت شان از کینه صاف | کی نمودی نقشهای اختلاف
حال هفتاد و دو ملت دیده ام | نکته باریک شان فهمیده ام
از هوس نشا خلاف مذهب ست | شورش ایجاد زلال مشرب ست
در طریقت کوش تا بینی صواب | از عرق ریزی برخ ده آب و تاب
شرع و ملت کو بود راه قویم | جوید از منزل کنان مرد سلیم
کو شناسد رمز شرع و معرفت | دارد از معنی مذاق کیفیت
مهر و کین در پیش او یکسان بود | خلق خوش یک نکته آسان بود
لیک فهمیدن همانا مشکل ست | جوش این دریا گذار ساحل ست
هر که فهمد نکته لذر از او | از طلسم ننگ شد پرواز او
در دل و جان طرح وضع اتحاد | ریزد از طبیعت صافی نهاد
عالمی آواره خلق بدست | یک جهان محو خیالات خودست

مقاله یازدهم

سنگ تیار از جهان بشکسته است | بی هوسائی درونها خسته است
خلق با اوضاع تو طمع را گذاشت | تخم کین در سینهای خویش کاشت
هر کسی خواهد فلان بیکس شود | گر ببیند گل بخواهد خس شود
گل به بلبل می کشد تیغ جفا | تا چکد از هر پرش خون وفا
یک نفس بینی نگار آسا بهار | تا خزان سازد تن او خار خار
سرو بن مست سهی بالائیست | کی خیال از قمری سودائیست
لاله را خونبار بینم در بهار | از کدامی غصه شد خونبار بار
این تن سنبل که بینم پیچ پیچ | از کدامی کاکل آزرگشته هیچ
در تن گل چاکها از بهر چیست | تیغ باریها بر دار دست کیست
بر تن بید از چه لرزیدن نمود | برگها را از چه جنبیدن نمود
حیرت نرگس ز قهر چشم کیست | ارغوان خونی لباس از بهر چیست
طرز گلرویان که جز بیداد نیست | ق | شوق مشتاقان که جز فریاد نیست
از چه معنی رحم بر عاشق نشد | سوز عذرا پی وامق نشد
چون طراز خلق بد شد آشکار | ق | عالمی از تیغ قهرش دل فگار
مشکل ست از این و آن آمیختن | گر توانی زهره خود ریختن

مقوله مصنف

واجب آمد با کسی چون آشنا شدن | گر درین دار فنا باید بدن
ای وکیل احمد بصلح و جنگ ساز | چون بعالم نیست طرز امتیاز
آن وفا کیشان کنون خوابیده اند | آنکه طرز آشنائی دیده اند
و سکندر پور یار من نماند | غم تراش و غمگسار من نماند
ای وکیل احمد کنون از غم بساز | گرچه می بودی نخستین غم گداز
خون همی گریم پی صاف دلان | دیده ادا ام کنم گوهر چکان
یادشان دل شد بزار و دست آه | خون گرمی چشم من بیهوده است
ای کجا دل گرمی یاران من | ای کجا تیمار غمخواران من
آشنایان بگذرند و بگذریم | زین بهار پر خزان آخر پریم
واجب آمد از پیشه خود ساختن | از خیالات جهان پرداختن
چون جهان باشد طلسم اعتبار | کی نماید اعتبارش را قرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مشغول باش

تمت

خاتمة الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید	بہ نظارۂ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست	سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسعود دادان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر۔ غذائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را بصیرتے می فزاید و کام و زبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک اعجوبہ نگار و نتیجۂ طبع گوہر بار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ۔ غواص بحر توحید آشنائے دریائے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندر پوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود والکرم جناب مولوی حافظ محمد عبد الاحد سلمہ اللہ الصمد بمطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ ہجری آئینہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بجا نبود و ستایش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی

کارپردازان مستغنی

از بیان

فہرست مثنوی خوان یغما از مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص بہ عاجز